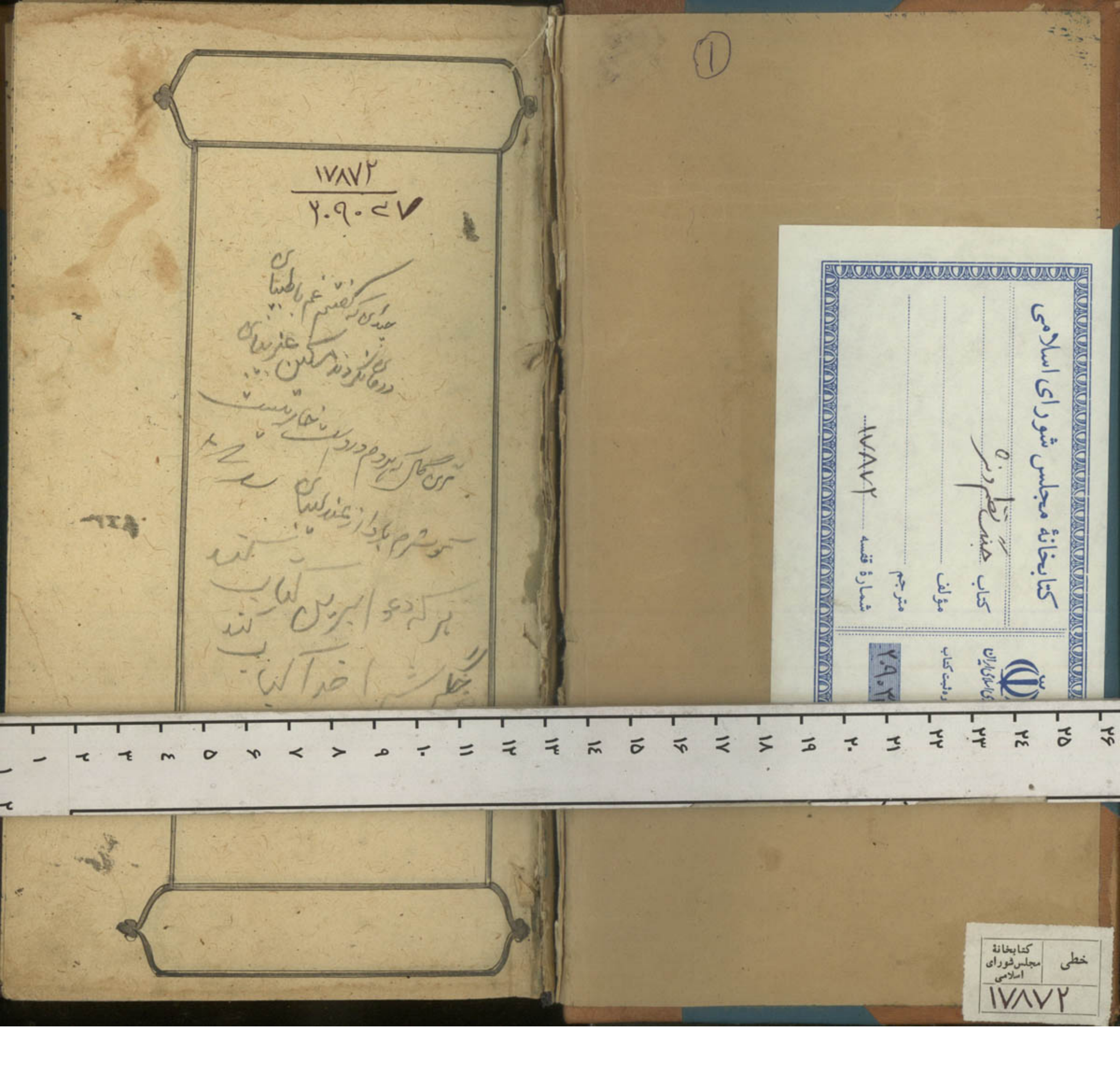
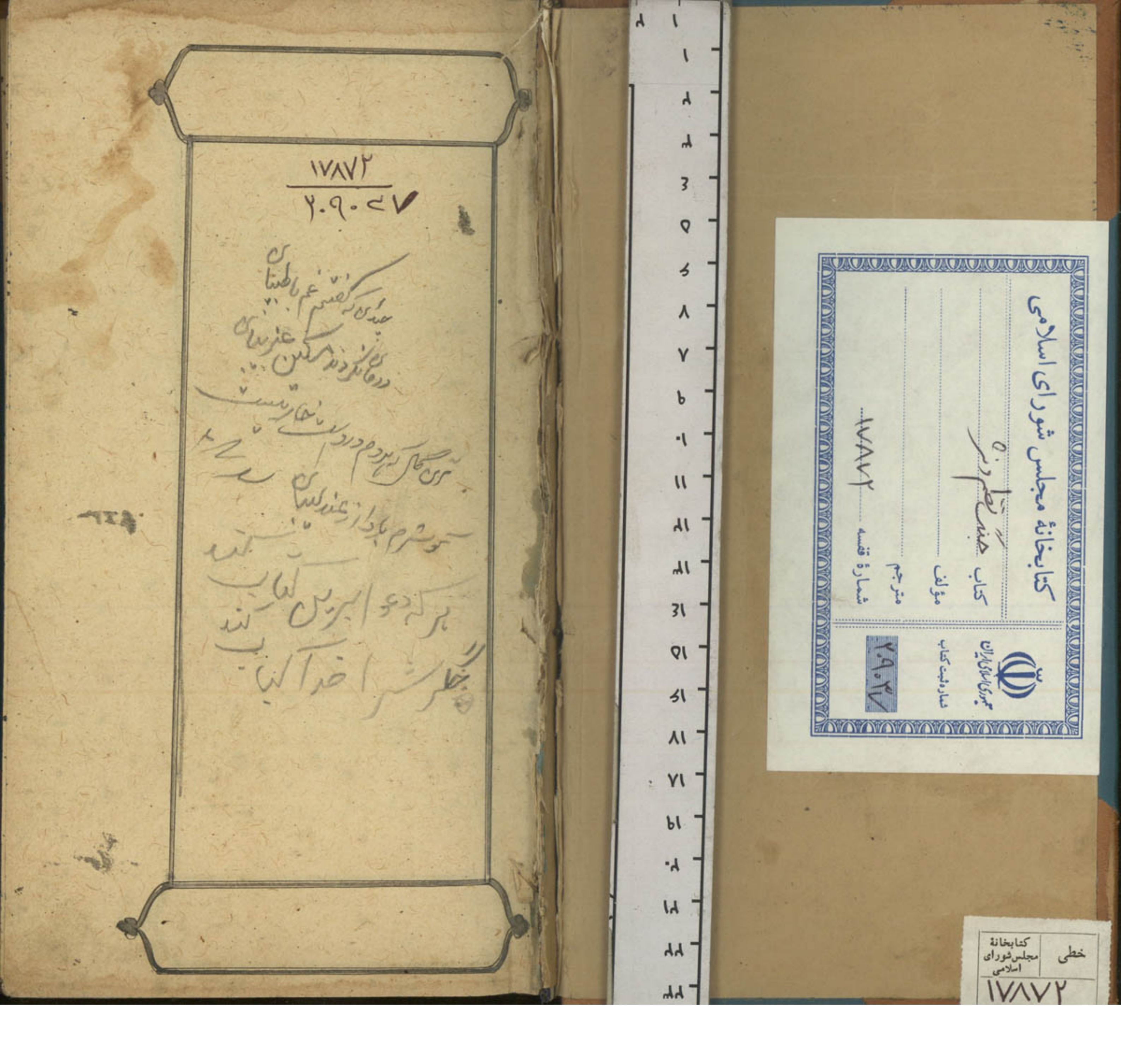


محمد عارف
٨٥٦٢٩


۱۷۸۷۲
۲۰۹۰۲۷
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۸۷۲
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۷۸۷۲



۱۷۸۷۲
۲۰۹۰۴۷
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۸۷۲
شماره ثبت کتاب ۲۰۹۰۴۷
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۷۸۷۲



۱۷۸۷۲
۲۰۹۰۲۷
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۸۷۲
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب ۲۰۹۰۲۷
خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۷۸۷۲



۱۷۸۷۲
۲۰۹۰۳۷
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تأسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۷۸۷۲


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۷۸۷۲



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۷۸۷۲


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۷۸۷۲



یار مستم بود و دی غم خور ما / بخت بد ناگهی برد از دستم ور ما

از نثار مژه چون لعل تو زر گسترم / قدمی گر تو سلامی برساند بر ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند / نتوان بردن دلی بوی تو بر جان از سر ما

تا ز صف رخ زیبای تو دم زد حافظ / ورق گل خجلت از ورق دفتر ما

ساقیا برخیز و درده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر / برکشم این دلق ازرق فام را

ننگرد دیگر بسرو ناز در چمن / هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب / عاقبت روزی بیابی کام را



اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ای رخت آفتاب کشور دل — قلب مهرت مه منور دل
نقش رویت می مرا چشم — سوز عشق تو عود مجمر دل
زلف تو برده آب از رخ عقل — خال تو خاک کرده بر سر دل
طلعت سنبلت ز خون جگر — مستی نرگست ز ساغر دل
بر شود غصه تو لوح وجود — نبرد غصه تو دفتر دل
عشق دریای دل در و صد نون — زوج غواص وصل گوهر دل
دوش با بلبلان عالم غیب — میسر زد این داستان که خور دل

ای غمت مرهم طلب کاران — چشم مست بلای هشیاران
ابروی تو معمار رنجوران — حاجب تو طبیب بیماران
عارضت جوابه به مهجوران — گیسویت منزل گرفتاران

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما از این جناب کجا
قرار صبر ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی



دی بدکان کوزه‌گر رفتم — خواهم این راز آشکارا گفت
در صف کوزه‌ها چو بنشستم — کوزه‌ای زان میانه برپا گفت

منم آن رند عمر داده بباد — که چو من عمر کس مداد بباد
بندهٔ ساکنان دیر شده — گشته از بند روزگار آزاد
از هوا فارغ و بدرد امین — در بلا خرم و بغم شادان
بهر می چو قدح میان بسته — یافته از خرابه خانه گشاد
یار با من قرین و من مهجور — کس درین بخت در زمانه نزاد
سرم از ناله آشکارا شد — رازم از خون دل [illegible]
چون بکلی ز خود فنا گشتم — باز گویم هر آنچه بادا باد

ما چه اهل بهشتیم ور [illegible] — که نداریم غیر میکده جای
ایمن از کفر و دین و راحت و رنج — فارغ از بوستان و باغ و سرای

گشته لعبتان باده‌پرست — بندهٔ مطربان نغمه‌سرای
که بسوی سیم ساقیان [illegible] — که بمالیم شاهد از [illegible] بپای
خالی از عشق تا نه پنداری — آستانه خراب پر [illegible]
[illegible] خاک [illegible] — ور ز کوی [illegible] آسمان بجای
کار و آنی مرا به پیش آمد — این ندا بر کشیده بود درای

دی شد اندر نگارخانهٔ خواب — دیدم آن ماه را ز چشم پرآب
خال او را [illegible] بر روم — لعل او را شکر بشسته شراب
زلف چشمش گرفته راه خطا — چین زلفش ز بسته راه صواب
هر کجا در میان ماه و این عجب است — کان یکی در تب است و آن در تاب
چهره زلف او بمن بنمود — صورت رحمت و نشان عذاب
بیخود از جام عشق و [illegible] — ملک گشتم بتربت اصحاب
چون ز اسرار عشق پرسیدم — حلقه زان میانه داد جواب



باده بر یاد غمزهٔ تو حلال — یاد بی بوی طرهٔ تو حرام

جان ز سالها رسانده ایم بلب — وز لب تو نمی رسیم بکام

مار اسلام و کفر و پرو بینم — کافر و کفر و مومن و اسلام

بزم ما نیست جای زاهد خشک — پیش خاصان چه کار دارد عام

پیش او رفتم و سلام کرد — این سخن گفت در جواب سلام

دوش سرمست و فارغ از دنیا — میگذشتم بعالم بالا

گذر من بسوی دیر افتاد — لات را دیدم اگه از عزا

همه از جام عشق مست و خراب — همه مولای حضرت مولای

همچو ناگه بسوی کشان دیدم — بر در دیر ساخته ماوای

بنگالی برواق دیر آمد — در سرا و نه بود نه تو ای

بسم الله الرحمن الرحیم

می‌دمد صبح و کله بست سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب
در چنین موسمی عجب باشد
که ببندند میکده بشتاب

خداوندا دلم بی درد دل سوخت
نظر در دیده از دل سردی آموخت

بناخن گر بکاوی این دل سنگ
بهر جا شعله‌ای بینی برآورنگ

غرامت بین که این ناکس دل من
ز سنگ طور شد در سنگ آیین

من و این دل که نامم زبان باد
چنین دلها نصیب دشمنان باد

ز خوان همچنین دل خاک تن بر
چنین دل طعمهٔ زاغ و زغن بر

بجای این دل افسرده دیگر
دل پروانه‌ام ده یا سمندر

دل آتش ازو اجزای جان زار
دلی کز نام او گردد زبان ریش

دلی هم نالهٔ فریاد بلبل
دلی صید گل و صیاد بلبل

دلی سر تا قدم چون شعله روشن
کشیده کسوت فانوس بر تن

که چون پروانه آتش گرد داغ داد آدم
شود از پردهٔ دل داغ دیدار

دلی از رنگ و بوی او سرشته
نه همچون تن ز آب و گل سرشته

دلی پروانه پرواز محبت
بصد جان خانه پرداز محبت

چنان مستم کن از جامی که دانی
که تا مستیش هم خود تو دانی

ز شوقی کن سرم را سجده سایی
که شوق از سر بدارم سجده آرایی

ز چین غم جبینم ساده گردان
گشاد ابرو و رزم از باده گردان

بهر کارم چو جعد تیره دل کن
گره از رشتهٔ زار دل در دل کن

سرم را تاج بخش از تیر و درد
لبم را باج ده از ساغر درد

چه بستر خوابگاه ماه خورشید
چه ساغر جرعه بخش جام جمشید

در میخانه بسته‌اند دگر
افتتح یا مفتح الابواب
حافظا عشق ... غیب
عاقبت بر کشد ز پرده نقاب

صبح دولت می‌دمد کو جام همچون آفتاب
... ساقی ... بر طرف ... کو
... ز ... ساقی ... جام ... آب
... بخش ... آ

شهادت را شراب نوش من کن
محبت را گل آغوش من کن

بران خاری که رنگ از روی غیرت
مواد رنگ کار و عشقم را ضرورت

بپیوند معرفت کس درآیا غم
خرابات محبت کن دیارم

ز بیند خانه راه دانش طور
گروه شیشه هشیاری بود دور

که چون آواره آتش در سر غربت افتد
ز لرزی ساغر اندر مجمر افتد

من و نوعی ندامت در محبت
رقیب دیگران بر ما تهمت

ز لوح ما نقوش غیر بزدای
خطای دیگران بر ما نبخشای

شبم تاریک و رهبر دیده اعمی
کرامت کن چراغان تجلی

ز نور وحدتم خاطر برافروز
بطور رویتم راهی درآموز

دلم را عاقبت اندیشگی ده
نهادم را شریعت پیشگی ده

عروجی ده بمعراج قبولم
براهی بنما بدرگاه رسولم

محمد صیقل مرآت بینش
نظر عین الیقین چشم آفرینش

شفاعت سنج جرم آبادی ستی
قبا ... گنج ملک بی‌کسی

حقیقت را گل آغوش پرورد
شریعت را لوای دو ...

بحلقت ز انبیا پیشی گرفته
ز سبقت با خدا خویشی گرفته

الف قدر و عیارش همین بس
که سر خویش در سر آمد از سر

زبان که نغمه او راد نعتش
خرد مجذوب ... نادر زاد نعتش

ز سعادتی بخت ... دل بجد
دگر زین میمنه دل در دل نگنجد

شاهد و ساقی و مطرب ... بای کوب
عشوهٔ ساقی ... می‌پرستان ... آب
... نامه ... ساز ... بر بط ... نوحه
حافظا شیرین ... غزل ... جام ...



افتاد از رخ آن مه روز حجاب / سایه را بکشید حجاب از آفتاب

کجا نعتی سزای او توان گفت / خدا شو تا ثنای او توان گفت
ز شهرستان رحمت بی نصیبم / عزیزم یا رسول الله غریبم
تو یک حرمت بمن بیچاره حسن / نیابی با کسی بیشتر از من
ز رحمت زار حیرتم گیاهی / بهشتی کن گیاهم از نگاهی
گر از تلگم شفاعت ارزشی نیست / تنک سرمایه را آمرزشی نیست
گلی از نوبهاران تو دارم / اطاعت داغ یاران تو دارم

شبی روز از گلاب صبح شسته / چو روز آیینه خورشید رسته
نظر پیرایه چون سیمای معشوق / طرب سرمایه چون سودای معشوق
گشاده ابرو تر از آغوش مستان / نشاط افزوده تر از گلگشت بستان
بهار آلود چون بام و بر دوست / نشاط آلود چون بستر دوست
طرب معمار شب بی رنج مزدور / سرشته گرد مشک از مهر کافور
چو گل گردید گردون شبنم آلود / بادامن گل کرد عالم را
زلبس روشن ضمیر آسمان تاب / فکنده سایه بیرون مهتاب
زمین از لاله جیب از ستاره / چراغان کرده بار از نظاره
هوای دجله و غلت مهتاب / همی شست از نظرها سرمه خواب
عدو پیش چون ز روی آب برفت / صبا موج و نظر مهتاب برفت
طرب ره بسته بر غم یکجهت را / در آن شب راه گیتی عافیت را
جهان بزم برانش خواب دیده / ز مستی اهل بزمش آرمیده

شوخ سنان نگر بد اند محبت / در دم از بی کسان زند نقش بر آب
حافظا و جمله بعضی کوه کن / بر سر ره رکان خطا برد صواب

عشق مبلغ نه منم ... / رنگارستان او نقش ...
جمالت سخن خوش لب ... / حدیث ... ز ... ...

من و دل در چنین شب ... / ز خود مخمور و مست از جام دیدار
نظر غارتگر ... / بن هر موی ... زار کرده
هوا در سر هوس در دل شکسته / چو پای خفته در دامن نشسته
بناله حلقه در ناله ... / ... بیرون جا ...
ز جا گشت ... نسیم دلگشایی / درون آورد بوی آشنایی
از آن نکهت که مغزم را ... / دماغم صد گلستان تازگی دید
بزرگان تغافل را ... کردم / رهین مژده را آواز کردم
در آمد از در من ... / چه ... بلبله طاووس بهشتی
چو طوطی لب شکر ... داد / که ای مجنون طبیعت عشق ...
تمنی ... غم ... / شه فرخنده اقبال طلب کرد
نشستن ... بایدت / که گو بر خواستی شد کارت از دست
بمن پای طلب از خواب ... / که خواب آلوده ...
تو ... / باین ... رسید ...
... آن ... بود / که شوقش ... بوسه زان بود
چنان شوقم ... / که هم در خانه شد ...
سرا سیمه چنان ... / که سر بر جای پا آمد ...
سوار ... شدم ... / سر ... رسیدم ...
ز مغز بگاه غم تا فرق شوق / رسیدم چون نظر در یکقدم ...
چنان با سجده ام ... کرد / که ... سجده ... کرد

عشق ... عشق ... / که ... مقیم ...
... / که دل ...

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

پرستاران شاهم چون بدیدند / چو بختم مشعل از سر دویدند
زخاکم همچو گوهر برگرفتند / سرم چون تاج زر در بر گرفتند
بدامن گرد هم از مژگان استردند / چو گل بر روی و دستم آبش بزدند
شدم بر کبریا آباد معراج / شکیبم رفت از آن دشت بتاراج
ز جام بیخودی در سر هوای / فتاده سر بجای سجده جای
بجای موزه فرقم سجده می‌ریخت / غبار سجده شرم از دیده می‌بیخت
ز بس حیرت بحیرت در فزودم / چنان گشتم که پنداری نبودم
ز بی‌تابی نظر بیگانه چشم / ز ذوق آباد حیرت خانه چشم
قضا فرمان شهنشاه جوان بخت / فلک خرگاه ماه آسمان تخت
چراغ افسر و زر مسندگاه اقبال / گل خورشید نوشهزاده دانال
چو دید افتادن من قدر افراشت / بپای خود سرم از سجده برداشت
نسیم خنده بر خواب خوشیم زد / گلاب لطف بر هوشیم زد
بگفت ای برهمن زاد محبت / کهن شاگرد استاد محبت
تو آن بلبل نژاد گل شکاری / که از صد باغ و بلبل یادگاری
بهر کس کو نوای عشق سنجد / چرا آهنگ نوایش در دل نگنجد
نواهای کهن خاطر خراشند / بصد ناخن جگر را در تراشند
حدیث بلبل و پروانه تا چند / هوس در خواب این افسانه تا چند
کهن افسانها ناشنیده اولی / سخن از هر چه گویی دیده اولی
نوای مرغ بهار تازه رویی / زبان سر سبز کن در تازه گویی

زمیت نرگس قصه چو عالم اوفتاد / حافظ بکام میرسد از غم گران رفت
حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد / حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز در گرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت / وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

نوای تازه برکش زمنقار / که گل در گل کند از نو خار در خار
کهن شد قصه فرهاد شیرین / چو عیش رفته و تقویم پارین
بجز نامی از لیلی بر زبان نیست / بجز خیری ز مجنون در میان نیست
یکی بر طرف آتشخانه بگذر / بر آیین بت و بتخانه بگذر
ببین هندو نگه آتش پرستی / گل افسانه عاشق پرستی
گروهی از تعلقهای جان فرد / کباب شعله آتش زن و مرد
ز مهر خویش روی در ناخوش گرفته / چو هیزم خوی با آتش گرفته
چو بر مردان سر آید عمر کشور / چو خس منهدشان در کام آتش
بآتش جسم خاکیشان بسوزند / چراغ روح علوی بر فروزند
عجب‌تر اینکه بعد از مرگ مردان / زنان بر شیوه همت خردان
ز آتش دامن غیرت بجستند / جوانمردانه در آتش نشستند
رخ از جام سپندی بر فروزند / برای مرده خود را بسوزند
بسی از مردن رخ از هم نتابند / بهم در بستر آتش بخوابند
تعجب نیست گر دعوی صادق / بسوزد در غم معشوق عاشق
همین باشد همین معراج همت / متاع جان بتاراج محبت
کسی نوعی نمی‌آساید از عشق / از این غصه چه گویی آب از عشق

ایا پروانه بلبل ترنم / جگر خون غنچه آتش تبسم
همی خواهم ببانگ روزگاری / بر انگیز آتشی از آتش غباری

زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست / کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت
حافظ تو این سخن ز که آموختی بگو / تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت | بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت
در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست | می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

حدیث تیغ کلک برفروزد | که هر کس بشنود جانش بسوزد
بحرف تازهٔ خرم کنی گوش | که تاریخ کهن گردد فراموش
چو این آیات وحی آمد بگوشم | سمعنا گوی شد جبریل هوشم
سر نقب سخن را برگشادند | زبان با دل بمعنی غوطه دادند
دری آمد ز بحر دل بدستم | که از ننگ تهی‌دستی برستم
کنون آن در بهی آرم ببازار | ولی جز خود نمی‌بینم خریدار
لعاب شعله بر مژگان کشیدم | گهر در رشتهٔ آتش کشیدم
بمستی آن ره نارفته رفتم | ره یک ساله در یک هفته رفتم
چو این غمخانهٔ سوزان حکایت | نفس بگداخت در کام روایت
رقم زد خامهٔ مشکین طرازش | محبت‌نامهٔ سوز و گدازش
الهی این گرامی بکر مستوری | که افتاد آستین بر عصمت حور
زپابوس شرفش دو سر بلندی | بترویج قبولش ارجمندی
بیا ای بسته بر خود تهمت عشق | که در معرفت گذارم لذت عشق
تو لب سوزی ز عشق آتشین نام | دلت چون داغ ظلالان جام درجام
لبت از نام عشق آتش‌فروز است | دلت خونین کباب خام‌سوز است
برین لب نام عشقت باد گوشش | برین دل نام دل افسوس افسوس
نوای عشق از مرغ چمن پرس | گر از بلبل نمی‌پرسی ز من پرس
رگ از لب نغمه بر لب دوانم | که لب را همچو دل در جوش دارم
بآهنگی زنم ناخن بمضراب | که از آبش از آتش چکد آب

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند | قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست | تعجیل کن که اسب و قبا می‌فرستمت

مدامم مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت | خرابم می‌کند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن | که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

بدستانی سرایم داستانی | کزو بر گوش گردد بوستانی
سراپا گوش شو وین گوش دل کن | برین تیغ زبان خونت بحل کن
کنون این قصه گر یادم بریدست | هم از چشمم شنیدن به که دیدست

زبان شوریده کلک شعله تقریر | چنین کرد از زبان دیده تقریر
که در دوران شاه عیسی اورنگ | که عیسی خواندش درس فرهنگ
جهان کیوان خدیو عدل انصاف | اطاعت سنج قدرش قاف تا قاف
فلک قدری عطارد خیل باشی | قیامت از شکوهش دور باشی
بتیغ صبحگاهی داده شبگیر | زمین و آسمان را کرده تسخیر
گرامی گوهر بحر اخضر | سمی نور الجلال الله اکبر
خرد کامل‌ترین خوش شناسان | سپاس آموز کار ناسپاسان
بشاهی خوی درویشان گرفته | طریق رهنمایشان گرفته
اگر موری شدی از فتنه پامال | ز شهباز هما دادی پر و بال
وگر خاری زدی بر پای نیشش | بدست خویش بردی مرهم ریشش
بعهدش طفل نومیدی نزاده | وگر هم زاده جان در راه داده
جهان آسوده عهدش از حوادث | که در مستی نگشتی فتنه حادث
جوانی زاد شر از عهدی اندود | تو گفتی وصل یوسف عهد او بود
بهشتی بود عهدش بیکجای | زبان ببریده دردی تا بپایی
زمین شوره هر جا بر نیست | بغیر از شکر شکرش نیست

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل | من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت
زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی | نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

ایمن ز نظر گدای بسیار است — جانم به صبح ... و بدل استوار نیست
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک — باور مکن که دست ز دامن بدارمت

بسودای چنین خرم بهاری — مغنیم خاک ره دادم دل غباری
بجز نوعی که از ناکس بشادی — مراد کس نشد شهید نامرادی

چنین زد نغمه بر تار حکایت — به رمز نی زخمه بر تار روایت
که در عهد چنین آسوده کی سنج — دو بیدل از رسیدار عاشقی رنج
دو همدم زاده مشرب فرشته — بشر خلقت ولی قدسی سرشته
ز طفلی تیر حسرت خارهٔ عشق — وفا پرورده گهوارهٔ عشق
قلم بشکسته پیش از لوح هستی — بمشق حرف عشق و بت پرستی
چو صنعان بر ارادت بسته بیعت — مبدل کرده ایمان با محبت
بمهد [illegible] وصلت شیرخواره — هوس زان نوش دارو لب مکیده
ز طفلی داغ الفت بر جبین بود — نظر از باغ روی شرخو چنین بود
هوس گستاخ و دل در چیکساری — بهم در دیده میکردند یاری
چو جشن عشق رسم آباد عالم — ز طفلی ناظر و گردیده با هم
بیاری چشم و دل در کار دیگر — تماشا شحنهٔ بازار دیگر
همی کردند از سر تا بپایی — ز راهم پوشیده با هم آشنایی
هوس از نخل خواهش بار میشد — ز صد جا آتش یک نظاره خوش
همی دیدند از نی راهی عمر — صلاح خویش در کوتاهی عمر
بروز هی گر ز غفلت زار بودند — ز بس بر عبث بالی میشمردند
بصد ناخن بپای عمر چسبند — ز نهال چنین بپای خویش بستند

میگریم و مرادم از این سیل اشکبار — تخم محبت است که در دل بکارمت
حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع توست — فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

چو لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت — حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا — که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

که بر گیسوی ز عشق از جری — نهال قدشان گیسو و بلندی
چو گلستان خواهش یافت بالش — تقاضا صد هوس را داد مالش
هوس آتش ز رگ و دیده خونبار — بهم این نغمه میکردند اظهار
که چند از هم تهی آغوش بودن — قدح ناخورده مدهوش بودن
بهار زندگی تنهایی رو نیست — بتنهایی سرا غیر از خدا نیست
بسر خشت لحد را بهر دون — به از تنها ببالین سر نهادن
جوانی چون نسیم نوبهار است — ولی بر رنگ و بوی گل سوار است
اگر دریابی پرواز تپش بوس — وگر غافل شدی افسوس افسوس
برایش گر رسیدی دماغی — زوی بر مغز رو جز عطر باغی
کنون تا مان نسیم بی نصیبیم — که در عهد بهار و گل غریبیم
نه از ما تیمی از عطر باغی — نه شاداب از نسیم [illegible]
سموم حور رخ از تازه و تر — غبار گلخن از ما مشکبوتر
اجل همسایهٔ این زندگی باد — وزین ما زندگی شرمندگی باد
چو سال انتظار از ده فزون شد — لوای طاقت از هر سو نگون شد
هجوم شوق بر دل پای بفشرد — شکیب اندر ره گلگون هوس مرد
چو از آغوش شوق آتش بر زد — بسیر این نغمه بر گوش پدر زد
که بر من تلخ شد هم آب و هم جفت — شکیبم طاق گشت از فرقت جفت
بتعمیر خراب آباد دل کوش — که از طوفان غم رخت آمد بدوش
تماشای دلم کن زود حاصل — وگرنه هم تماشا مرد و هم دل

همه وقت نوای عیسی ... — [illegible] ... حافظ
که جان حافظ پژمرده زنده شد ... — مکن که گرد برآید ز ریشه ...

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت / وای مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز / کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

بیارم زنبت همخانهٔ ده / بشنعم الفت پروانگی ده
پس و در دفع استیلای هجرت / چه شوق آمد که از پروای هجرت
اجابت کن مرا ای یار و ایم / وگرنه از در عصیان درآیم
معاذ الله ز دین بیگانه گردم / کنم کار و بت و بتخانه گردم
بگردانم برآتش سومنات / شکست آرم بلات و هم منات
بت چون رخ و دل خود آتش بیارم / زنت بتخانه را اورش بسازم
دکهن ناقوس را با ناله زار / بپای ناقه ما و برهم و سر دار
چو نار آتش شیخ بسوزم زلف زنار / بشویم صندل بت جار از جبین
بدزدم از جگر داغ بنهم / بدوزم بر نظر ...
زنار برهمن زنهار جویان / زکفر رفته استغفار گویان
مرا و از کعبه و اسلام جو تم / هم از شهید شهادت کام جویم
چو زد شهزاده این ماجرا رنگ / تو گفتی از آتش بود کباری ...
بدلی زد شکری از راه گوش / که بخود گشت و باز آمد بهوش
سخن از لب سخن کرده تا گوش / جوابش چاره جویی بود و خاموش
بی مطرب روان گردن ز جان ... / کمر بر جان و جان از کمر بست
زبیم خوی جسم اهو بری / بماندم ساغب ...
هر آن گنجش بود در بحار ذخیره / که چشم عقل ازان می بود خیره
برون آورد بهر رونق کار / ز بهر جنسی یکی یوسف بیان بار
نثار العبد جزاء ... / مهیا شد فزون ...

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد / لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت / باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید / تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

چو گنج خاطر از اندیشه پرداخت / پری دختر پرستان قاصدی ساخت
که ای کاشانه تابان از تو آباد / رسید آنک بسوی حجله داماد
شما هم خویشتن سوز آماده سازید / جهان خرم بهار تازه سازید
زمین و آسمان از انجم تا فوق / ببار امید از سر تا به حوق
پرستاران دختر غافل از کار / که ابر انتظار آمد گهربار
چو آن صوت نشاط افزا شنودند / در صد خلد بر خاطر گشودند
سماع از شوق سر از پا نمی یافت / ز شادی خنده بر لب جا نمی یافت
شکر لب چون شنید این مژده بشتافت / قد خود را الخیم چو دیبا ساخت
شکفت اندر روش طاوس خرامی / ز هر گامی زمین را داد کامی
گرفتند در میان دامن کمروار / چو دست عاشقان در گردن یار
روان شد چون گلستان شکفته / بدامن گرد از حسن راه رفته
گلستان نسیمش حلقه بر گل / گلش چشم و گلابش اشک بلبل
ندیده چشم حسن روی گل او / فغان نشنیده بانگ بلبل او
چو لیلی شد عنان جنبان بسوی حجله / عنان برتافت از جولان بسوی حجله
بروی زانوی مشاطه بنشست / چو ساغر بر لب آیینه را بست
چو بنشست آن خرام آن نخل نوخیز / ز گل شد دامن مشاطه لبریز
ولی از خویشتن زیور گران بود / ز حسن مشاطهٔ مشاطگان بود
ز عنبر بو نسیم زلف آن گل / شده مژگان شانه تار سنبل
بگوی شستن رخ گلگونه گلگون / که گل زیور نخواهد غیر شبنم

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت
کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ / پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

زبان با من ولی از سر شکایت | که گفت آن عشق تو بر ما حکایت
همی دیدم ز هر جا که گذرم | یارب مباد کس را مخدوم بیعنایت

چو بر تن پای تا سر زیور آراست | چو لؤلؤ گوی تار از جیب صدف خاست
به در گفت لب جست تبسم | که ای عمر از تو شادی جان به جسم
بسر میب بساط آن خجسته کیش | بعیش افزون و غم بر کاستی بیش
چو مصر دل بیاراست بام و دیوار | که اینک می رسد یوسف به بازار
چمن پیرایه جشن رهت آیین | به از صد چین و صورتخانه چین
چو بشنید این بشارت مادر پیر | جوان گشت از طرب چون باد شبگیر
بعزم کار سازی تند برخاست | نشد تا کارها آماده ننشست
بیک فرمان که از طبع زر بیار | متاع کان و دریا باهم آمیخت
پس از یک هفته ترتیب عروسی | زمین داد آسمان را خاکبوسی
ز هر دو سوی چون پرداخته شد کار | منجم نقش ساعت زد به پرگار
ز اختر ساعت سعدی گزیدند | چو دُر در رشته طالع کشیدند
نواسنجان مجلس خرم و شاد | سپرده چشم و جان در راه داماد
که کی چون شمع بخت از در درآید | شب پروانه ز ظلمت سر آید
همه غافل ز لعبت باز گردون | که تا آید چه لعب از پرده بیرون

چو صبح این لعبت چادرنشین | گواهی شعله زد ز دست امین
جگر خون عاشق شوریده ایام | شد آغاز عجب حسرت انجام
چو گنج از خانه ویران برآمد | تو گفتی یوسف از زندان برآمد
پری بخش رو منکدار گل نقابی | به مهتابی نهفته آفتابی

ای لعبت خوبان همی چو شد اندرونم | یک ساعتم بگنجان در گوشه عنایت
عشقت رسید بسر با خود چو یاد حافظ | قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

صنما مرغ دلم چون گل تو خوش گفت | نازکم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی | هیچ عاشق سخن سخت به معشوقه نگفت

مروت دشمنا با او چه داری | بان ریحان آتش رو چه داری
جوانی آنکه با مردان ستیزد | بجز ننگ از نبرد زن چه خیزد
اگر مردی تو با مردی درآویز | کف خود خاک ... آتش ریز
ز غیرت هندوی از ناتوان دل | بر آتش گشت شاه مهربان دل
شکوه خشم باز جسم آشنا شد | بحکم امتحان فرمان روا شد
طلب کرد آن بت کافر لقب را | بگو بر باز و آن تشنه لب را
بفرمان شه آمد آتش آلود | چو بر آتش شعله سجده نمود
فرومان شد چو گل بر گرد آتش | بدستی جان بدستی لعل آتش
فدا گشت چون شعله از تعظیم خم داد | زمین سجده را فیض ارم داد
کشیدش از خوارش اسب بر | سر او نخل وار آتشش شد افسر
تسلی دادش از تسکین نوازی | بشیرین بذلهای لعب بازی
بفرزندی خود دادش صد شل | بعصمت گاه خلوت کرد کاشل
بهر کشور خطاب آتش داد | بملک هند فرمان ریش داد
هزارش از کنیزان خطایی | و تاج از بلور آشنایی
هزارش اسب تازی داد و صد فیل | متاع خود دیبا مخمل و زر سیل
هزاران حقه یاقوت احمر | هزاران نافه پر از مشک اذفر
ز هر جنسش از هر ملک هیچی | کرامت کرد غیر از یاد شاهی
ولیکن این زن مردانه همت | شکر لب طوطی پرواز همت
لب شیرین گوهر آتشی نسفت | بغیر از سوختن حرفی نگفت

کن عشق نه حیف که آید بر بان | سایه ماه دلتو ماکن آتش نهفت
اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت | چکند سوز غم عشق نیارست نهفت







تربت از لب لعلش بچشیدیم و برفت / روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود / بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

گران خرمن که تخم او سپندست / بروسندیم بر آگاهی پسندست
شراری با بر من و خاشاک من ریز / ز آتش شبنمی بر خاک من ریز

گلی بخش از گلستان خلیلم
درین ره ساز آتش را دلیلم

ترجیع حکیم شفایی

ای سنبل گرفته طور یاری / بگرو شده در ستیزه کاری
در مذهب خوبی کسی چویت / کو بهتر آیین دوستداری
بودم همه صبر با تو رفیقی / دانستم چیست سبزه زاری
هنگامه در دم از تو گرفت / با حال خودم نمیگذاری
بر جان چو جستم نمی پسندی / بر دل چه بلا نمی گماری
آن دل که بدست تو سپردم / هر دم بغمیش می سپاری
تا پیش گرفته تو بیداد / کار است که هرزه کاری
تو رام نگشتی و دل من / بیهوده کشید ننگ و زاری
از هر دو جهان ترا گزیدم / با یک دل و صد امیدواری
گفتم تو مگر ز مهربانی / خار الم ز دل بر آری
بروای من و محبت من / چون دانستم تو هم نداری

بنشینیم و بلا بنشانیم / بادا که ز صبر بانصیبیم

شوق آمد و کوفت حلقه بر در / خواهش در دل گشاد دیگر
آن دل که دو روز بوده فارغ / بازار مژه هست کان نشتر
الی

گفت گر خود برد هر که وصالم طلبید / ما بامید وی از خود ببریدیم و برفت
همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم / وای دریغا بوصالش نرسیدیم و برفت

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست / که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

عمریست که در ره تو خاکم / نادیده ز من مراد یکبار
تو وقف ستیزه وه که کردم / وقف ستم تو پای تا سر
گر چرخ ز جور بر فروزی / سهلست اگر منم سمندر
از بسکه ز دست جور تو / میگریم و آه میکشم سر
جبر اصل بود ز آه گرم / در ماتم و غصه‌های شبگیر
وار و غصه ز گریه من / بر آتش مهر دامن تر
یا آنکه ملال کمان ندارم / صد بی که نکرده است نوبر
باشد ز تو کز نوید دیدار / خرسند بوعده تا بمحشر

بنشینیم و بلا بنشانیم / بادا که ز صبر بانصیبیم

ای از تو فریب کرم بازار / یکدم نبود دلم بیکبار
یک صید اگر جهد ز دامت / صد مرغ اگر کنی گرفتار
و ز بردن جان چه منتی نیست / آن دل که ربوده نگهدار
تا لاف وفا زدیم بر تو / شرمنده شدم ز روی اظهار
خود را بمحبت آشنا کن / هر چند ز تو نیاید این کار
سهلست بامتحان دلت را / یکبار روز برو وفادار
تا شیوه کین خلل پذیرد / لطفی بکن و ستیزه بگذار
ای ننگ بکار نه که عشقی / از من در خشم باشد یار
پای طلب از ره وفایت / هرگز نکشیده ام آزار
چون صبر کم جفا فزون شد / ناچار بسیج حسرت آن مار

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر / چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد / یعنی از عشق تو اش نیست بجز باد بدست

چشم گوشه میخانه خانقاه منست | دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
منم ز آه چنگ و صبوح نیست چه باک | نوای من بسحر آه عذرخواه منست

[illegible]

گویی کشمت بغمزه تیز
گیرد ز تو چون اثر دستور
برهانی فتنه می کند می
تو سر بکشی قد و میان
از زره و کم کشی و گویی
[illegible] بزنم زنی که گردش
گر خشک لبست [illegible]
رفتی [illegible] غم من نشست
چون چاره بجز تحملم نیست

[illegible]

صبا از کف من کشید دامان
بی تابی شوق با دل من
شد باز [illegible] دل
با کفر محبت تو دین چیست
در جام مریض [illegible] داری
در دم [illegible] شدن ندارد
میخواست دلش [illegible]
گفتم که ندیده کام صعب است

[illegible]

این وعده خام چند خیزد
از فتنه کند فرشته پرهیز
با غمزه تو گشت عشوه انگیز
گو خاک هوس بباد [illegible] تیز
بنگر که [illegible] آمیز
خون در جگرم [illegible] ستیز
[illegible] جفات لبریز
با حسن کمال [illegible] خیز
بر هجر تو دل نهاده [illegible]

[illegible]

[illegible] من و دامن گریبان
هم یاد که باز [illegible] گریبان
گردید برین حریم جان
رفتم که کنم وداع ایمان
باز هجر [illegible] آب حیوان
آلوده [illegible] شوم [illegible]
آغاز وفا اسیر هجران
با خود دادن قرار [illegible]

[illegible]

از آن زمان که برین آستان نهادم رو | فراز مسند خورشید تکیه گاه منست
گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ | تو در طریق ادب کوش گو گناه منست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست | وز پی دیدن او دادن جان کار منست
شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز | هر که دل بردن او دید و در انکار منست

عیدا [illegible] و روز نی
در وصل ز تو [illegible]
اکنون که بلای شب [illegible] من

[illegible]

چشم تو [illegible]
با [illegible] غم تو میتوان کرد
از [illegible] خاک رهگذارت
تو [illegible] ناله کن
تو [illegible] جان دل
[illegible] وصلم
مجنون [illegible] جاوید
بی تاب [illegible]
[illegible] عشق
ای [illegible] ره رای
خاموش کن [illegible] الفت
[illegible] پیوند
[illegible] نماند
در دام تو [illegible] بستم
[illegible] بلا کند [illegible]

بر خوان وصال [illegible] مهمان
گردیدم ازین هوس پشیمان
[illegible]

[illegible]

جام [illegible]
تا [illegible] طی
آب خضر [illegible]
[illegible] نی
چون شانه [illegible]
من مست نمی شوم ازین می
[illegible]
گوید که صبور باش [illegible]
اندیشه [illegible]
تو باده [illegible]
دامن زن [illegible] جدای
بیگانه گذشته [illegible] آشنای
چون گرم شوی [illegible]
فارغ شده از غم رهای
[illegible]

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود | نرگس او که طبیب دل بیمار منست
اگر طرز غزل نکته بحافظ آموخت | یار شیرین سخن نادره گفتار منست

دور کاربست که سودای سالی این است | غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید | وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

خورشید بجانب تو هر صبح | آید که ضیا کند گدایی
در کوی تو در سماع خواهم | بیرون جو دم ز بار دگاهی
ولی بلبلی که میوه بچیند | دارم سر طاقت ار تو یاری
خلقی بجفای تو گریزند | بر کوی تو کنج بینوایی
جون بر دل نازکت گرانم | من هستم رفتم که جون تو شاهی

بنشینم و با بلا بسازم | با انکه ز [illegible]

ایضاً ترجیع بند

عشق از سر زلف صید بندی | تا بیدل ه بقصد من کمندی
پستیم جو خاک راه داریم | بر چرخ لقای تو بلندی
رخسار ترا اگر دو لعل | هر حلقهٔ زلف سر ببندی
رخساره فکنده ام بتا خن | کز گریه شده است آب کندی
جون مار گزیده می بگریم | از سایهٔ عنبرین کمندی
جون با تو نمی توان نشستن | ای قبلهٔ هر نیاز مندی

بنشینم و خویشتن رهم دل
بر دوری دوستان نهم دل

باد آنکه خیالت ای دلارام | دلکش تر از آسمان بودوام
غم های تو بر تمام عالم | ساوی شده جون حیات عام
بیمار نسیم کوی یارم | کانجا دو هوا بود بنیک نام
کر زانکه بهر ره رفت عمرم | باور نتوان گرفت ز ایام

جون دیدم

باهوش آنکه معشوق عالم گیر | که میلان طره نقش خال از من نیست
حافظ از حسرت بر دود زلف جهان | که پیش جرعه کشی [illegible] عمر من [illegible]

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است | شمشاد سایه پرور من از که کمتر است
ای نازنین صنم تو چه مذهب گرفته ای | کت خون ما حلال تر از شیر مادر است

جون مور چو که بر در آرد | بیمیرم اگر بر آیدم کام
آموخته از دلم که گیدم | در پهلوی من نگیرد آرام
تا بخت سیه مرا قرین است | آن صید مرا نمی شود رام

بنشینم و خویشتن رادهم دل
بر دوری دوستی نهم دل

از عارض یار زلف دلبند | برگشت جو بخت از خردمند
در دعوی عشق آزمودیم | بی طبعیت ار عهد و سوگند
بیمارم و از طبیب مشفق | گر آب طلب کنم دهد پند
طنبور دلم ز داغ مهرش | مهری دارد بهر سر بند
زان نخل مراد جید باشم | از میوهٔ دل نشانه خرسند
رفتم که بپای مردی صبر | سعی از من و یاری از خداوند

بنشینم و خویشتن رادهم دل
بر دوری راستی نهم دل

چشم همه بر گل است و گلزار | ما دوخته ایم دیده بر خار
عهدی تو بکن و گرنه رفتیم | از سایهٔ این شکسته دیوار
یوسف نخرد کس از گدایی | وقتی که عزیز شد خریدار
من صبح ندیده ام چه دانم | کاین روز شب است یا شب تار
اکنون که براه آرزویت | جون چشم فتاده ایم از کار

بنشینم و خویشتن رادهم دل
بر دوری دوستی نهم دل

ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم | با پادشه بگوی که روزی مقدر است
حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو | کش میوه دلپذیر تر از شهد و شکر است

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست / صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ بود / ببین که جام زجاجی چگونه‌اش بشکست

میران بلاد دل جفا جوست / اندوه تو سنگ آن ترازوست
بگذار اما که آب زنده کافی / از شوق لب تو تشنه در جوست
بوی جگرم و بلبل عشق است / رسوایی من همیشه از بوست
گر برگشته سپهرم از سر / صد سال اسیر برم درین پوست
با غیر چو روست یار یکدل / با ماست که دو دولت دیگر دوست
از نکهت تیغ مشکبویت / زخم دل خسته ناف آهوست
تا چند زنم بجست و جویت / هر بر در دشمنان که با دوست

بنشینم و خویش را بغم دل
بر دوزم و دوستی بغم دل

عشق آمد و روزگار برگشت / دوران ز سر قرار برگشت
بدرود که بی گریه من / بخت سیهم چو یار برگشت
مشغول دلم بچنگ و ناخن / لشکر ز جهت خار خار برگشت
صبرم که بعشق در جدال بود / از معرکه زخم دار برگشت
از من که بکام دشمنانم / این بخت من از کنار برگشت
تا بوی تو سوی من نیاورد / باد از ره انتظار برگشت
سرگردان ره کند فراموش / پایی که ز کوی یار برگشت
سوی تو چو پر روم کنون که با من / صد بار ستیزه کار برگشت

بنشینم و خویش را بغم دل
بر دوزم و دوستی بغم دل

به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید / که گفته سخنت می‌برند دست به دست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان / نیم‌شب مست به بالین من آمد بنشست

با آنکه فسرده جسم و جانم / دل سیر نشد ز دلستانم
چون رشته شکسته بار گردن / پیوسته وبال دوستانم
از شوخی آه سرد دایم / نشمرده ز باغ و بوستانم
ز خم دل تو بهار شکست / تا باز چه گل کند خزانم
تا یاب تر از رگ بریشم / گم گشته تر از پی گمانم
بگشاد ز دیده هر شب آغوش / وز حسرت خواب پاسبانم
تا غیرت عشق هر چه دارست / صد رم ز درون گر آتشانم
این لحظه که در کشاکش شوق / افتاده بدست خود عنانم

بنشینم و خویش را بغم دل
بر دوزم و دوستی بغم دل

امروز متاع دیده پاک / در شهر برابر است با خاک
ساقی قدحی که از فروغش / در موسم گل خزان کند پاک
در سینه گهی که آتش میزند / زلفین تو صد قدم ز فتراک
شادم نکند ز خوردن غم / زر به نشود کسی ز امساک
سرمایه صد هزار درد است / زلف غم او چو زهر تریاک
در راه من شکسته منزل است / هر موج کریوه خطرناک
چون قطره عرق تم و ناید / آغوش کشاده ام بخاشاک
اکنون که ز مانده بی جواب است / پای طلبم بدامن خاک
زینگونه که کوته است دستم / از دامن آن نگار چالاک

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشت است وگر از باده مست
خنده جام می و زلف گره‌گیر نگار / ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست / راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست
تا عاشقان به بوی نسیمی دهند جان / بگشاد نافه‌ای و در آرزو ببست

بنشیم و خویش را نشیم دل
بر دوری وداع تو بنهیم دل

از یک شکنج زلف تو دور اوفتاده‌ام / زلف تو دور و کار در هم
از دامن غنچه دلت بوده / در یوزهٔ آستین مریم
تا تیغ تو در میان نیامد است / هیچ است میان زخم و مرهم
تا چند به مرگ وعده تو / گر دیده شب انتظار ماتم
دریاب که بی تو از حیاتم / باقیست یکی نفس کم
گفتیم دو دارم که ماند / وقت است که باز خاطرم هم
نشکفت رخش ز من که هرگز / گلشن نشود ز خار خرم
چندین چو دوانیم پی خویش / جایی بنشین دلا که من هم

منیشم و خویشتن را دام دل
بر دوری کاکلش بنهم دل

دل از غم تو تمام خون است / طالع بمراد دل زبون است
آزرده جور روزگارم / آزردن خون همی کنون است
بگذار که دامنت بگیرد / آهم که کم از هزار خون است
هر روز بر من غم تو گرد است / کامم ز سپهر واژگون است
زلف تو شد آفت دماغم / دیوانگی من از جنون است
حیران دلم که از در دل / غایب شده است در پی دل
دنبال نظر مرو که دیده / گمراه کسی است رهنمون نیست

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع / بر اهل وجد و حال در های و هو ببست
حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست / احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست
مرا و سرو چمن را به خاک راه نشاند / زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

امروز نشد که بر تو گفتیم / این کار که چرخ نیز نگون است
بر بخت ز نامرادی من / گفتیم که نیز گشت چون است

هجر تو چه کرد با من / یار دوست بدین دیار با من
چون روز بنوم بر در آید / چیزی که کنم ز غم ار خدا من
از روز که آمدم شنیدم / از کوی تو بوی کربلا من
از سینه چو چاک گشتم / گر مرگ رسیده زره آیا من
گریزد و زوام انتظارت / این بار شوم اگر رها من

مژگان تو بار آتش و راتش / چشمند تو قصد غارت هوش
هر چشم زدن ز شوق گرد / مژگان تو فتنه را در آغوش
از حسرت نیش غمزهٔ تو / خون در رگ شوق می‌زند جوش
مار از چه او نشسته / زلفت که نهاده با دگران گوش
از بوی نسیم زلفت / در دل نشود نفس فراموش
در و تو بصد بهای در کار / امروز بچه می‌خرند بدوش
آنرا که دل از فراق از یاد رفت / نتوان که نقش بنا و محو دش
بی یار تو آگهی صبوری / این قصه اگر دلم کند گوش

شد بار بدان بحسرت تو / غم ساکن و صبر در دو ارو

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت / بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال / خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

[illegible]

جلوه گر دیده را تماشا حاجت نیست | چون کوی تو هست بصحرا حاجت نیست
خوشتر بگاه حیی که ... | کافر دمی بپرس که ما را چه حاجت نیست

پروانه جهان ز شمع وا سوخت | گر سایه نمیبرد و بر بر تو
مرغ دل اسیر و خط دام ست | پر بسته و حرص گندم جو
داغی شودم بروی داغی | چون کهنه خویش داکنم نو
با او بزبان غمزه او | بحرف بگو هزار بشنو
چون طالع خویش آزمودم | بغایده ناکی این مکس پو

در کوی تو دل گذر نمیداد خفت | کو خانه خویش بر نمیداد خفت
مجنون دلم که پیش لعلت | تا کشته نشد بسر نمیداد خفت
دیوار غمی نماندگان را | سودای توام بسر نمیداد خفت
کی دید بسوی من که روش | باغ گلم از نظر نمیداد خفت
یکبار نشد که دیده من | شب را بدم سحر نمیداد خفت

نظاره گل میسرم نیست | مرغ چمنم ولی پرم نیست
کی بود غم خودم که باشد | پروای دلی که در برم نیست
با دوست برای چون شب نور | دعوی چه کنم برادرم نیست
چون گنج بدست مرد مفلس | در دست نیست و باورم نیست
سیمای غمم ز چهره پیداست | آن تیغ منم که جوهرم نیست
برگشت چو یار بخت برگشت | امروز که یار یاورم نیست

بسم الله

ای عاشق که اول ز روی کشش یار | میدانست وظیفه ... حاجت نیست
حافظ تو جهد کو که ... | با یار ... چه حاجت نیست

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست | ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار | کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین این النسخه نظم
جریده ایست که در شهور سنه الف و ثمان و عشرین
نادره گویایی که پر سپهر کمان بیانشان نتواند کشید و منشی
کلک بقدم تامل بر مدارج مصنوعات خامه بیانشان
نیارد رسید و کوبین کلک فصاحت شعار ایشان مخزن اسرار
فصاحت و هر بر خامه مراعت آثار ایشان مطلع انوار بلاغت
است بهر در معانی که بالماس تفکر سفته نظام
بهن تابشان در سلک الفاظ عذب و کلمات ابیات
انتظام داده و هر نقد حقایق که بمیدان تدبیر سنجیده
ولال بیانشان بعیر نعمات کمال و توصیفات جمال
بنظر خریداران بازار دقایق در آورده معانی پرور ایشان
جانفزا مبانی تحریرشان دلپذیر که گلستان
طوطی نطق را خجل کرده از نغمهای صریر نیستی
عندلیبان هزار دستان شیراز بخدمت حکیم زمان و وحید
دوران حکیمی که جان بر فزاید دمش روان تازه
میکرد و از مقدمش جواهر مخزونات خاطرش مفرح قلوب
و تجارت سحر مآثرش بغایت مرغوب و مطلوب جواهری
رسته بازار سخن دانی حکیم شرف الدین حسن شفائی اصفهانی
بنابر اشارت مشار الیه و ترغیب و تشنیف سیادت پناه ...

راز درون پرده چه داند فلک خموش | ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست | تا در میانه خواسته کردگار چیست

لا ازا که حسنا هر کدام بخط و عبارت خود نوشته اند و فقیر حقیر خوشه چین خرمن شعرا و ریزه خور خوان فضلا برشته وادی نامرادی نجمی فیروزآبادی حسب الارادت عزیزی این چند کلمه نوشت و چند بیت از ارادت طبع خمول برون الحاق نمود

بمژگان راه اشک از دیده خونبار می بندم
ره سیلی که خارا می برد از خار می بندم
تو فارغ از من و من گویم اینک یار می آید
دروغی بهر تسکین دل افگار می بندم

عشقم بره فکر چراغ فروزد
علم از بهر شرع دین آموزد
همت که آتش ز کانون دلم
یک شعله زند کفر ایمان سوزد والسلام

در باب شوق مشرد بود که از غیر خود نوشد یا در انتظار آن کوشد عقل که در ممالک بدن صاحب منصب است شروع در عرض گو بعجز انجامد

هزار بار به از گر نوشت یا کردن
وعشق که در کشور جان سلطانیست نفرمود که افشای این معنی نیسی و انشای این دعوی بر از کتمان و وسیله تحقیق محبت بحر نیست

لکن ورد از طبیب خویش پنهان
که ناگاه هاتف دل فریاد کرد که این تعرض بفایده می نماید چون من بهمیشه متوجه خبر آن جهانم صورت مشوقم در آن آیینه منطبق و نقش قدسیه آتش بر آن بی مطلع خواهد بود وآنست روشن تر از آینه صحبت نخواهم که در تحقیق مهم بزبان از آن گردد که

امید

امید که سعادت ملازمت بی وعدی روزی شود بالنبی والولی حسب الخویه آن جلال ازشعر حضرات عالیات رفیع الدرجات که شایبه تکلف و از همه تعلق ممتاز عصر و یگانه دهر گشته است فرمایند توقع آنکه از کواکب سپهر طبیعت گاه آسمان فضایل ایشان مزین ساز و معطر گردند و این طلبه اشعار آبدار ایشان فرستند بیت
چو آفتاب که چون حاضر است نور دهد
چنین گشته غایب زدور نور دهد
بفرستند زانکه ازین گستاخی ترک ادب بلکه این همه کرم خیلی عذرخواهست چند بیتی که در بندگی از طبع خود سرزده بالتماس بپیش نظر لطف دریغ نخواهند داشت والسلام

خرم آن وقت که نوسار و دلم همان تو
تا ملی سیر آن من باشند و من حیران تو
گریه کردم عمرها می‌ بینت این جگر
بسکه از سوز درونم ارسند بیعان تو
گر نقاب از رخ فند در دلها عجبت
سالها خواهی گرو نیست یاکان تو
تا کی کنی آزار دل از گشته
آزرده کی است دل از آزار گشته
بوصل چه رنجم که زبس زود گذرند
زودی گذرد از بر دیوار گشته
آسان ز رود محبت آن تو ازدل
بیرون رود ز پای خار گشته
بر سر کوی تو روزی چند جا میخواستیم
از فلک بر حاجت خود ارواح انجم
دیر می آیی مشتاقان نسیم پیرهن
قاصدی چالکتر از باد صبا میخواستیم
دوری از حد رفت ترسم کو نبود اندرزمان
کم گشته گوی که با هیچکس جا میخواستیم
در قیامت هم ستم بر ما شهیدان کرده اند

[illegible]

جان ما را داد غم و ما جانانه گرفتیم — سوخت مجروحی دید از جان اسکر ما

که زهم ریزد اگر دل طپید اندر بر ما — تیر امر اسوزی و من سوزم از این غم که تماو

باد بیرون برد از کوی تو خاکستر ما — آنقدر گریه کنم کآب بر افلاک برد

نشاید آن آب روی و تیره بی ار اختر ما — در شکست دل ما بر مهری مبت لاف

ما حبابیم نسیمی شکند بستر ما — از علاقه سینه تحریر دن رستی

نیکو گردی که در دلم نشستی — این خانه تنگ بود بیرون رفتی

بدین بحر حلم مصدع اوقات فرخنده ساعات حضرت عالم رفیق قدوة الشعرا و الفضلا ملاذ البلغا و الفصحا مشوای اهل نظم موحد معانی بر آنکه گوهر از شرم اشعار او همچون صدف را آب ساخته و سیلاب اشک ابیات افغانه حاسد از اعراب ساحه و کواکب از حسد معانی او همچو ابلهای قدیم خاک بر سر باد دل پر خون نشسته اند و معنی پرور از آن روزگار تا او بهشت از شهر معنی بیرون نشسته اند ساخته و کواکب خورشید مش شعله طبع او شراره ایست اما مرده و آب حیات نظم بخشم ضمیر او قطره ایست اما افسرده بعض شعرای سلمه الله تعالی میکرد و دعا ساله خیندین اخلاص بخدمت آن مسیح الزمانی و از آنکه تحریر رود رای بدان اخلاص خود چند بیتی از اشعار ایشان بخدمت فرستاد که با صلاح ایشان مشرف شود و ایام بکام باقی و پاینده باد

اگر از سوزش من کس خبر از بلا دارد — سوختم صد بار بر من رنگ خاکستر نداشت

بلوری

[illegible]

[illegible]

بسکه شوقی و صبا از گرم رفتن گرد بود — از جمن جوی آن آتش ابر برگ سبز چراغ

همچو سینه پوشید علی و همچنان ره نشست — مانم آتش کسی تهی ز خاکستر بداشت

ز دیده و وش جان اشک الفم سوخت — که سوخت آتش مرا چون در انجم ستم ریخت

گذر از جای حاکم نسیم بر الف ریخت — که یار کوی تو برد آتش بر زمیم ریخت

بیار خوش عالم کیسه گردید ای که کسم — خانه یار جست در چشم و داغی بر کمم

بین در بر راه از جلو زید با صبا الم — ضعیفم آنچنان کز جنبش هر گاز با آیم

چنان با خاک کوشش الفتی ما شد غبارم — که گر بر دارد م صد بار از ره صبا الم

بیوایی در دلم بنشین زبانی صبر سید کن — آنقدر نقش سدر تمکین که دار از دل جان کن

غم بیرون کرد چو از جور دلم خون گرد — آخر از شوخ غمی از دل با بیرون گرد

هر بلایی که گمان داشت یکبارم داد — زان بگویم که فلک درد مرا افزون گرد

نازنینم بهوای رخ او در مه و مهر — بخت ناساز زر ز فلکم بیرون گرد

تعلق تا بجای که این جمن بود — ببعد شوی رگ گل ابریشم گرد

تو در بری و لیکن جای نشین شد — ولی خورشیدم در آسمان هم راز شد

مشواره برده گر آب بر راه تیرت آوردم — که در عهد تو دل از آب و جان در ره ستمت

گردم شاد از گلشن و دل از غم بیکس خود — من و شبهای یار در گشت کوی یار خود

ز دستم داغ عشقان نسیم آسمان نباشد — که مهمان کرده شاخ گلی از آتش خود

خوش در غم تو یکدمی از خدا میخواستم — خوش ترک الفت کرده بودم آشنا میخواستم

تا نیاید اگهی از لذت پیکان تو — همچو گل عضای خود از هم جدا میخواستم

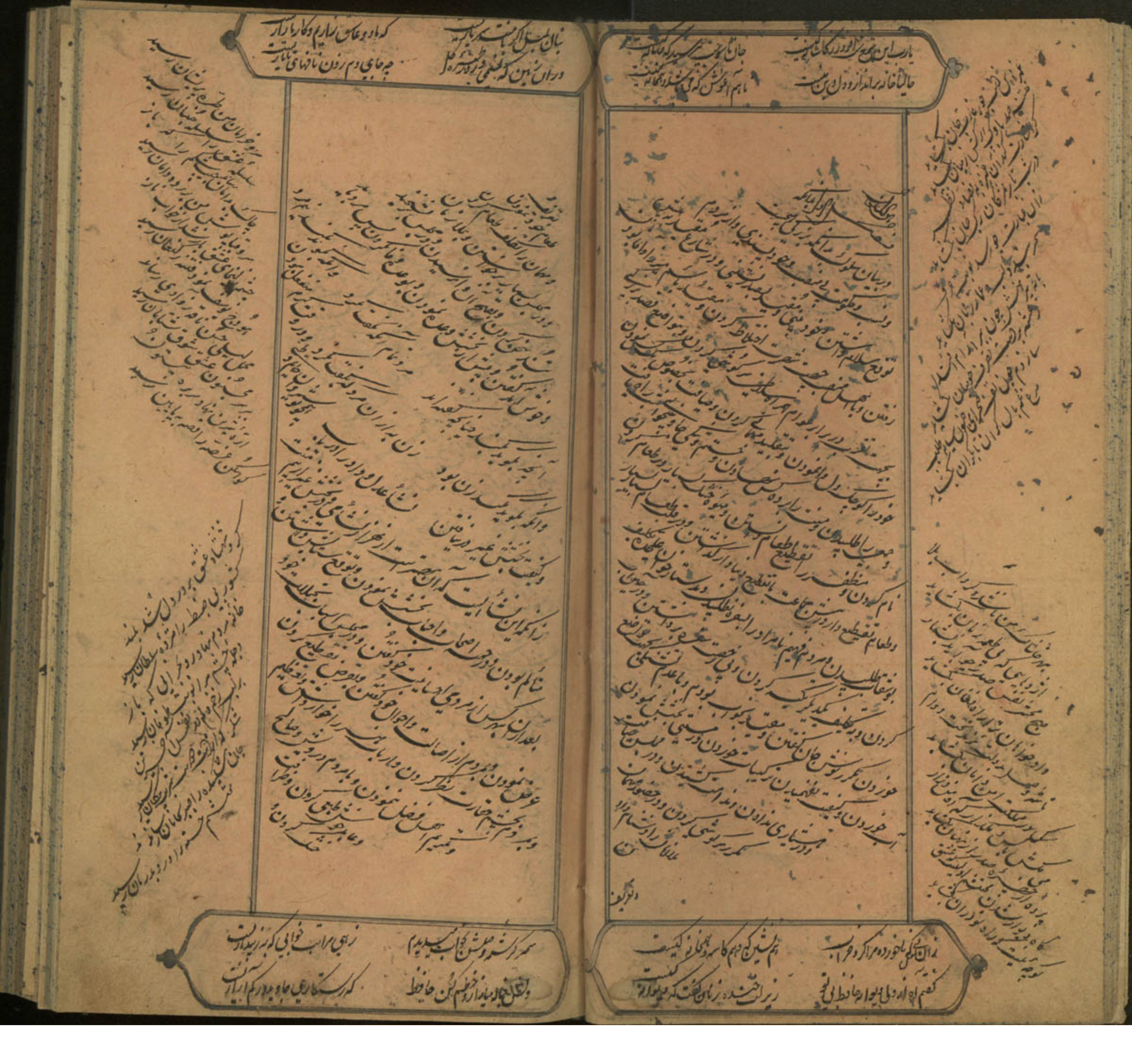
دل طپید آنقدر از شوق که برد کشته شد — در سر پیکان تو از سینه برون آمد

[illegible]

[illegible]



جمله مخلصان و مریدان و معتقدان مخدوم آفاق و حکیم علی الاطلاق و طغرای صحیفهٔ سخندانی چهره‌گشای حدیقهٔ معانی آنکه خورشید از رشک طلعت او بر خاک نشسته قدوة الشعراء فی العالم حکیم شفائی سلمه الله تعالی عن الآفات بنابر خلوص خود چند بیتی که جهت فرستاد که بشرف اصلاح مشرف شود ان شاء الله تعالی من دل





اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست / زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن / بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

بیاری که چو حافظ مدام استظهار / بگریه سحری و نیاز نیم‌شبیست

بر عمل تکیه مکن [illegible] که در روز ازل / تو چه دانی که رقم تقدیر بنامت چه نوشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی / یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت



کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت

مکن به نامه‌سیاهی ملامت من مست
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت
قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
اگرچه غرق گنه است می‌رود به بهشت

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یارب این تاثیر دولت از کدامی کوکب است
تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی در حلقه اندر ذکر یارب یارب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است
آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد
زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشرب است



بسم الله الرحمن الرحیم

ای ویران بزم کائناته فتوق | بوراخن جام عشقه نشاه حق
عشق میخانه‌سن قیلین معمور | صونن اونده صبوح جام سرور
گیم مهر وب آیل سرور جاین نوش | اهل نطق اوله واله و مدهوش
جمله دن مخفی ایده اسراری | اولمیه هیچ کیم خبرداری
ای صفا تشکده خیره هر مدرک | ما عرفناک حق معرفتک
نشأه ونشئه مفرح جان | عاری اول کیفیدن اهل جهان
می عشقکله اولمیش مست | شوق وصلنکله جمله باده‌پرست
یارب افسرده‌ام من ناهل | حذر اولدی خمار باده جهل
تویه افسرده‌لیکدن حال | عشق اوندن بکا حلاوت سال
بزم عشق اگر وصلون بکا جام | لیک جامی که نعمیم ایده تمام
قبله آثار معرفت اظهار | اوله مفتاح مخزن الاسرار
زهر مشربی که عقل زایل ایده | طاعتکیدن کونکلی غافل ایده
اوله مطلق فساد دین سببی | تا به آندن زوال شرع نبی
پیر میخانهٔ قدیم و قدم | ساقی بزم بزم حلقه جم
هر زمان مین سلام باین صلوات | اوکا واول آل‌ایه کیم نصبات
اولدور آیینه دار صورت حق | وصی و نفس مصطفی مطلق
ناظم شرع و ساقی کوثر | باب شبیر و والد شبّر
یار سلمان و خواجهٔ قنبر | والی روضه ساقی کوثر







حال ان ابوی گفتیم هوس است / خبر وصل شنیدیم هوس است
طمع خام ببین که قصهٔ فاش / از رقیبان نهفتنم هوس است

برگون اول بزم مجلسنده شراب / اولدی پاشنده کیمیا نایاب
حاصل اولدی او کاسه‌دن اعمار / یدی دفعه‌ده ذرهٔ اسرار
اثری بنگ ایدیب هجوم تمام / ناپدید ایتدی مرآت عقل زنگ ظلام
شب یلدا او ماه شب افروز / قیلمیش ایدی جهانی عبرت روز
رنگ مهتاب ایدی یالکوز آب / قصر اول آب ایچنده مثل حباب
قصردن تیره قلدی زیر نگاه / سو گزیدی گوزومه پرتو ماه
ویدی ای وای اولدی ایش مشکل / سیل و تمش جهانی من غافل
سویه چارم بولدور او زم برآتم / دولدین قصر برکناره چقیم
اوزمی قورتارم شناعت ایله / برکنار چقیم فراغت ایله
الدی تخته پاره سین آلدی / بیره مهتاب بنک او زین صالدی
لت گوردی باشنی قرتش تخشدن / ضرب ایله بلکی اوشدی یاشدن
درد سر یاتری غلوب حکما / دعو یر دردینه شراب دوا
مکا بو دردسر که شرح ایدیم / اصل اوراکه گورکه من نیدیم
سن ایلم بو کم تفحص قیل / حرمتم ار توق الرغم بلکل
بلمیش اول کیم عزیز و چارم / سرکشی سرفراز دستارم
ایم که صحبت ایله باش وزیر / گر فریدون ایسه حریفم اولقا
ایله اکوش الورم دیاشتدن / که یاشن بلمز اول ایاغنشدن
من کیم مقدم جمشید / صاف لکند قرینهٔ خورشید
مملکت جو نشیر تمام عیار / لاله گونهٔ ز حلم و وقار

ابادر

از برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است
همچو حافظ بغم مدعیان / شعر رندانه گفتنم هوس است

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست / کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل / لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

بربنا دور بو وجود نوع بشر / بر تحقیق اولمغه مضطر
بوسبب دن بکا بین احباب / الیمی خوشحال گورنجه شراب
عرض قیلدیم حکیمه صورت حال / تریمی قیلدی امینه حلال
قوم و سرشار من نایدم راه / کاینات ایر اقتدای روح ایتدی
من حقیقت ده اهل عرفانم / ذمیمون ار شرکت شیطانم
آدمه سجده قلیوب شیطان / باده غنیده غرور ایله عصیان
غرضنک گوزر اشیده‌ن کج / بوخت الفقد نیه دن اسم کج
بکا میل ایچیه دری اول آدم / بن کر ایلردی ایچنده آدم
باده بحر و می آب کوثر ایچر / کیم کوثر دنیه مکرر ایچر
بو رنجیل ایله باده کوثر امیش / گوزنه خوش شیشه برابر امیش
بنکه کیم دور حریف باده اولم / تحت قلیه حرام را ده اولم
جند یا کم جهیون ای ابرار / اولمسنک ور که بمده قدمکار
قلوب ایدر سنک بکا او باشر / ایلر نشک عاقبت منیم له سواش
تملدین تیره روزکار بکمی من / گوکه صاور بدین غبار بکمی من
ور نیم ابرام سیغر اراولیم / رو ور کاه گرد کار اولیم
باده تلقیح نام گفتارین / بوزه نقش نیر ایدوب دارین
بنک گوش یرت و یلوگفتار / بر ایچه همدم ایله فضل بار
برعجب پرغدار نهیده رام / دوتیش ایدی لیث طالعیه ارام
برکش ایری و بشرح و ایلوگن / هر بری رای ایله بر افلاطون

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز / ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست



بیکی ... نور ... | بقصد جان من ...
شراب ... گرده ... | که آب ... آتش ...

نیر و اور حسدلگی و ... ایله | علف جنگ ... آتش ایله
که نیجه ملک اولدی ویرانه رونق | کیمسه میل ایتمز سکا مطلق
سنده یوق ... ایچه‌لی | بولنون ایکن بو علمدن گیده
دیدی مجنون انکا ... اسرار | ... جنگ ایله ... اشعار
لایق اولدی ... صلح ایدن | گر طلب قلسه ... کیده سن
ایله ... ایله مدبر | صاف ... وارنر ...
غافل ایتمه اوزنک ... ادراک | حیله ... و علمی غوغا دان
قلمدی ... فتوالرنک سند | اولدی ... سوز ... گشند
دیدی من ... رسول ... | سوزلرینه جواب ...
حیله ... گورسون | علمدن ... گورسون
ای ... ایمدی ... | اولدی گور فتح ... کلید
سنده دور خلق حسن لطف ادا | سنده ... جواهر حکما
سنده عرفان جواهری ... | سنده ...
عز علم ... سن ایله ... | سن ...
وار ... نصیحت ... | گر قبول ... نصیحت ...
... ای ... بیهوده گرد | ... اولمن نامرد
... اوله ... | که دیوانه اولور ...
بو ... | اول ...
سن سن اول ... | که ... پرادلدی ...

جهان کام ... | مرا ...
اگر ... | که ...

زرگیه ... | بر ... طلب ...
باده ... | ز جام ...

گرانلک ایله ال ولدی ناچار | بو فساد ... باشه چیقار
ای ... تخت و صاحب تاج | که قیلور سن ... محتاج
باعث نکبت و ... سن | نجس العین و بی طهارت سن
ایمانیمی سن اوخیمه | که ...
خانده گر اول ... دور | بو سبب‌دن که ... دور
اولورلر سندن ... اگراه | اولور البته عاصی درگاه
... سندن ... اگراه | اولور البته ... راه
چون ... | ...
سن سن اولن معتقد ... | ...
... اوله ... | ...
... | ...
... اولدی ... اولدی | ... اولدی
شیخ صنعانه ... اولدنک یار | ...
حمزه ... ایدی ... | ناقه صالحه ...
سنده بوق ... فرزند | سن منافق سن ...
سیرکه سندن ... | مجلس اهل شرع ...
بو ... غضب | ...
سن که اهل خطاسن و مرتد | خانده ...
بلکه ... خراب ... سندن | چوق ... کباب ... سندن

جلوه ... غم کینم | با ...
... | چو ...

ويدي كه يار جز سر جور و ستم نداشت / بشكست عهد وز غم ما هيچ غم نداشت
يارب مگير ش ارچه دل چون كبوترم / افكند و كشت و عزت صيد حرم نداشت

اچوم سیر فی ترا او لمز ایسن / ورونبت مکدر راه او لمز ایسن

مصر تنگنانده وار ایدی بر پیر / هر کز اصلاحی بولمش تغییر

عارف عالم و طفیل وارثل / تلمیش عشقم ایله جانته میل

آخر عمر اولنده رکن طیب / حالدی بر کیفه مرضا انرعیب

اولدی دیره علتی محتاج / دیدیلر باده در بو درده علاج

ایلدی میل می ضرورت ایله / ایچدی بر جرعه اول کدورت ایله

ذوق می صالدی جون زبانه شور / آرزو قیلدی مطرب و طنبور

مغنیه مطربه چلوق آواز / ایلدی فارتسو سندر عشوه ناز

بر شوق ایله مایل اولدی انکا / قوت نفس حاصل اولدی انکا

دیدی کامی سرو قد سیم اندام / نوله ویرسن بنی شکسته کام

بنی وصل ایله کامران ایتسنک / بیر اولمن بکا جوان ایتسنک

دیدی سندن او حاصل اولمز / لیک دین اختلافی مشکل ایکن

بر تار مسبحی اوله خاطر یار / ترک دین ایتدی باغلدی زنار

اولدی ضایع جمیع طاعاتی / کوراو کایتدی می ملاقاتی

ای می زشت خو در غلنک / دین و دنیا به چوقدر زرنک

منها دل تر طبع پاک ضمیر / که لطیف آیدی طبعم تقدیر

سنده دور شکل گنبد خضرا / اشتدم شاه دانه ن پیدا

شیخ کرد [illegible] احترام ایتمکا / پاکش کی ادزره نظام بکا

تمام

هر راه رو که ره بحریم درش نبرد / مسكين بريد وادي و در حرم ره نيافت
حافظ بيبر گوي فصاحت كه مدعي / هيچش هنر نبود و خبر نيز هم نداشت

در دير مغان آمد يارم قدحي در دست / مست از مي و ميخواران از نرگس مستش مست
در نعل سمند او شكل مه نو پيدا / وز قد بلند او بالاي صنوبر پست

جو مکرم قلدر ایله سکرم دور / کل ترکیب جزو عظم دور

فلک انجمن مرند سیم / جمله عشق اهلنک مدرسیم

نوله ملک بکا صغار و کبار / المغه درس مخزن اسرار

سبزه بوستان ایرام اکم / ذوق بخش ضمیر و غمناکم

خضر واقف اولوب حقیقته / کروی اول زبایله کسوتمه

بکا ایلدن دکر طیابخه و زور / ایله بندن بتر شاه مرور

کنج هر مدرسه مقام بور / فرقه اهل علم رام ابرار

شوکت ایله اولمز ایم اعلام / چلمرم شدت مشقت و غم

جون بوزه باده و دولتم جوق قلد / دولتم وار بکنیم یوق دور

خانده بر مفلس و قلندر وار / بنم اول مفلس و قلندره وار

شده بوح می کیمی محبت شور / وادلو سو مکده اولمیتم مشهور

میدان اجانده کلتم ازدن / انما المؤمنون فی الحلبون

ای لب نوای مفلس دون / که ضیا ایله ایلرم فاردن

فقرا فرقه سینه من باشم / منصل اهل فقر ده بولداشم

سندن اولکج اسیر ور دراج / همت ایجون بکا اولور محتاج

خانده او لسم مقرب و محرم / قالمز اونده نشان غصه غم

استظهار ایدره کیم قیسانی بوزه / کل بر داخی اول جگر سوزه

و بعدلر بنک دو تیری بوزه دن / بنک قلدی رسالت میمون

شکر قلدی که کنجتم کیسدی یا / دولتم بندن اوتی دور ایتبی

كه غاليه خوشبو شد در گيسوي او مجبد / وز وسمه كمانكش شد در ابروي او پيوست
باز آي كه باز آيد عمر شده حافظ / هر چند كه نايد باز تيري كه بشد از شست



صبح ... خسرو ... | سر بسر ظاهر ایتدی اسرارین
باده نیك قلدی [illegible] پیدا | مهرون رنك لاله کون اولکدی
یعقدی با شیشه باده [illegible] | آچیلدی [illegible] الوانین
ویردی معجون [illegible] | خواه کیت خواه مونده ایله قرار
بلدی معجون [illegible] | اوزینی قلدی باده منسوب
بنك [illegible] و باده خوار اولدی | صاحب عز و اعتبار اولدی
بنك هم حالتی اولوب کاه | [illegible] اولدی [illegible]
هر بری بر طرفده قلدی [illegible] | اولدی رنکین [illegible] هر طرفه
اول اسرار کردی میدانه | [illegible] میدانه قلدی جولانه
باشینی اچدی تورلو تورلی | کردی میدانه پهلوانه [illegible]
اوردی عایده پهلوان [illegible] | ایتدی پهلوانلر کیم [illegible]
نقش کوردی کیم اول [illegible] | ایمک ایتدی بر [illegible]
بلدی کر اولا [illegible] جدال | [illegible] اول اولور پامال
بنك [illegible] | پالوار [illegible] ایاغیم
کر دفع اوله طریقه جنك | [illegible] ایتدی سوزین قبول [illegible]
[illegible] | [illegible] اول عصرده [illegible] تیز
هم [illegible] | هم [illegible] ده بنك [illegible]
[illegible] | ایتدی [illegible] وعظ تکرار
اولدی وعظندن فایده مند | [illegible] وعظ [illegible]

نقل [illegible] اولکه قلدی جنك | ایتدی بر [illegible] نك
ایتدی عزم مصاف بنك [illegible] | اولدی اوده [illegible]
عرصه رزم قلدی کرم [illegible] | اولدی [illegible] کشور [illegible]
کوردی باده که لشکری بر بر | اولدی اول [illegible] اسیر
ویردی عزم جنك کیون [illegible] | اوزینی قلدی [illegible] غیرت
چون سپاهی لر [illegible] ایدی | اوکا [illegible] جنك ظاهر ایدی
[illegible] ایتدی کین | اوزی قلدی مصاف [illegible]
کیردی میدانه ایلدی جولان | باشه قلدی [illegible]
می ایدر من [illegible] نام | بنك ایدر سن [illegible]
می ایدر من ندیم سلطانم | بنك ایدر من هم [illegible]
می ایدر جام [illegible] | بنك ایدر [illegible]
می ایدر من [illegible] | بنك ایدر من سهیل [illegible]
می ایدر [illegible] انجمنم | بنك ایدر [illegible] چمنم
می ایدر [illegible] جهان [illegible] | بنك ایدر [illegible]
می ایدر ایلرم [illegible] | بنك ایدر [illegible]
[illegible] اولدی [illegible] | فتنه [illegible]
[illegible] اولدی [illegible] جنك [illegible] | [illegible] اولدی [illegible]
[illegible] اولدی [illegible] | بنك [illegible] اولدی [illegible]
کوردی چون [illegible] | ایتدی [illegible]

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است — دل سودازده از غصه دو نیم افتاده است
چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است — این قدر هست که این نسخه سقیم افتاده است

نذر ایدوب الیمی حقه آگاه — که بو تشن توبت اوله تباه
کیمی کرد و تسم الیم آزاد — ایتم ایم تحیه تک فساد بن یاد
تا یدی سایل اجابت مقبول — صاف ایدی تا قیلمی نذری اولدی مبذول
چقدی تا که کمین دن اعل لشکر — اولدی تکمک سپاهی زیر و زبر
بوزه دیک دورش ایسیر اولدی — کیمی خورد و کیمی خمیر اولدی
باده تک خاطر ینه بیدی صفا — نذر قلمشدی تا نذره ایتدی وفا
باده تک حقیقتی ایتدی مدار — عاقبت تک ایدوب اداری قرار
هر بری ایلدی بر ایشه مشعور — عالمی ایتدی عدل ایله معمور
ایلدی گردو کچه فورحه فورحه گذر — باده هر مانده کورسه ادنی ازر
اوز منی مطلق انکار ایتمز — می اولان بیرلره گذار ایتمز
شکر لله که صلحه دوندی بو جنگ — آخر اولدی عداوتی یکرنگ
تو برای کردگار عذر پذیر — سوزلرمدن کیم ایتم تحریر تقدیر
نطقی و بیر دیک کیم صفت ایدیم — شرح کیفیت صفا ایلدیم
نذر او حال نه تیلوب غوغا — بیک وجهدن ایلدیم گویا
للّه للّه بو محض عصیان دور — غایت جهل بین کفر اندر
چون فضولی در زمینم لیقیم — عیب اولمز کر اولمیه ادیم
وار امیدم که عذر اوله مقبول — اولمیه زده جرم ایله مسئول
رحمت حق باد بر خواننده‌ها — گر کرم بخشند بر کاتب دعا
غرق رحمت روان سیه باد — که کاتب را به الحمدی کنند یاد

محی

اگر چه خرقه بمعاش نبود از یاد رفت — بر در میکده مردم که مقیم افتاده است
حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز — اتحادیست که در عهد قدیم افتاده است

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است — بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است
گرت ز دست بر آید مراد خاطر ما — بدست آر که خیری برای خویشتن است

مثنوی نان و حلوا و هو الکمل الاول للشیخ المشایخ الملة والدین شیخ بهاء الدین محمد الموسوم بنان و حلوا قدس الله روحه

بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد حمد الله علی افضاله و الصلوة والسلام علی اشرف الخلایق محمد و آله فیقول العاصی الی رحمة الله الغنی محمد المشتهر بهاء الدین العاملی وفقه الله للعمل بما بعده قبل ان یخرج الامر من یده هذه من السوانح وجملة من اللوائح قد سنح الشروع فی طریق حج بیت الله الحرام و زیارة سید الانام علیه و آله افضل الصلوات و السلام اثبتها فی هذه الاوراق مذکرة منی لاحباء الراسخین والاخلاء الطالبین وعلی الله التوکل ومنه استمد ونستعین

ایها القوم من الحق نیام — ایها الساهی من اتلاخ النوم

السامع یا ذا القول العندلیب — حیث یروی من احادیث الحبیب
مرحبا ای بلبل بستان حی — کامده از جانب بستان حی
یا برید الحی اخبرنی بما — قاله فی حقنا اهل الحمی
هل رعوا اعهادنا و الوفا — ام علی الهجر استمروا والجفا
مرحبا ای پیک فرخ فال ما — مرحبا ای مایه اقبال ما
مرحبا ای عندلیب خوش نوا — فارغم کردی ز قید ماسوا
ای نوای تو بدردم سوده — زد بهر بندم هزار آتشکده
مرحبا ای هدهد فرخ صبا — مرحبا ای پیک جانان مرحبا

مرو به خانه ارباب بی مروت دهر — که گنج عافیت در سرای خویشتن است
بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی او — هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمان است که خاتم با اوست

مرحبا ای طوطی شکرشکن / قل فقد اذهبت عن قلبی الحزن
بازگو از نجد و ز یاران نجد / تا در و دیوار را آری بوجد
بازگو از زمزم و خیف و منا / وارهان دل از غم جانها ما
بازگو از مسکن و ماوای ما / بازگو از یاری پر ردای ما
آنکه از ما بی سبب افشاند دست / عهد را ببرید و پیمان را شکست
از زبان آن نگار تندخو / از پی تسکین دل حرفی بگو
یاد ایامی که با ما داشتی / گاهی خشم از ناز و گاهی آشتی
ای خوشا آن که گاهی از کرم / در ره مهر و فا می‌زد قدم
شب که بودم با هزاران کوه درد / سر برانوی غمش بنشسته فرد
جان بلب از حسرت گفتار او / دل پر از نومیدی دیدار او
آن قیامت قامت و پیمان شکن / آفت دوران بلای مرد و زن
فتنه ایام و آشوب زمان / خانه سوز صد چو من بی‌خان و مان
از درم ناگه در آمد بی‌حجاب / لب گران از خواب برافکنده نقاب
کاکل مشکین بدوش انداخته / وز نگاهی کار عالم ساخته
گفت ای شیدای دل محزون من / وی بلاکش عاشق مفتون من
کیف حال القلب فی نار الفراق / گفتمش والله حالی لایطاق
بلکه یک شب بر بالین من / رفت با خود برد عقل و دین من
گفتمش کی بینمت ای خوش خرام / گفت نصف اللیل لکن فی المنام

[illegible]

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
حافظ از معتقدان است گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

الحمد لله که در میکده باز است / زانرو که مرا بر در او روی نیاز است
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی / وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

قد صرفت العمر فی قیل و قال / یا ندیمی قم فقد ضاق المجال
واسقنی تلک المدام السلسبیل / انها تهدی الی خیر السبیل
انها صهباء من خمر الجنان / دع کؤوسا واسقنیها بالدنان
ضاق وقت العمر عن آلاتها / هاتها من غیر عصر هاتها
قم ازل عنی بها رسم الهموم / ان عمری ضاع فی علم الرسوم
علم رسمی سر بسر قیل است و قال / نه ازان کیفیتی حاصل نه حال
طبع را افسردگی بخشد مدام / مولوی باور ندارد این کلام
علم نبود غیر علم عاشقی / مابقی تلبیس ابلیس شقی
سینه خالی ز عشق گلرخان / کهنه انبانی بود پر استخوان
دل که فارغ شد ز مهر آن نگار / سنگ استنجای شیطانش شمار
وین علوم و وین خیالات و صور / فضله شیطان بود بر آن حجر
تو بعجز و علم عشق از دل تهی / سنگ استنجا بشیطان میدهی
شرم بادت زانکه داری ای دغل / سنگ استنجای شیطان در بغل
لوح دل از فضله شیطان بشوی / ای مدرس درس عشقی هم بگوی
چند و چند از حکمت یونانیان / حکمت ایمانیان را هم بدان
دل منور کن بانوار جلی / چند باشی کاسه لیس بوعلی
سرور عالم شه دنیا و دین / سؤر مؤمن را شفا گفت ای حزین
سؤر رسطالیس و سؤر بوعلی / کی شفا گفتست نبی منجلی
سینه خود را برو صد چاک کن / دل ازان آلودگیها پاک کن

در کعبه کوی تو هر آنکس که درآید / از قبله ابروی تو در عین نماز است
ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین / از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

[illegible]

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است
وگر بقهر برانی درون ما صاف است
بچشم عشق توان دید روی شاهد ما
که نور دیده خوبان ز رخ قاف تا قاف است

بادف و نی خوش آن مرد عرب
وه چه خوش میگفت از روی طرب
ایها القوم الذی فی المدرسه
کلما حصلتموه وسوسه
فکر کم ان کان من الحبیب
مالکم فی النشاة الاخری نصیب
فاغسلوا یا قوم عن لوح الفواد
کل علم لیس ینجی فی المعاد
ساقیا بگذر ز عذر از روی کرم
بر بهای ریز از آن جام قدم
تا کند شق پرده پندار را
هم بچشم یار بیند یار را

فی العلایق والعزلة من الخلایق

هر که را توفیق حق آمد دلیل
عزلتی بگزید و رست از قال و قیل
عزت اندر عزلت آمد ای فلان
تو چه جویی ز اختلاط این و آن
پا بکش از دامن عزلت بدر
چون گدایان چند گردی در بدر
گر ز دیوی نفس میجویی امان
رو نهان شو چون پری از مردمان
از حقیقت بر تو بگشاید دری
زین مجازی مردمان تا بگذری
گر تو خواهی عزت دنیا و دین
عزلتی از مردم عالم گزین
چون شب قدر از همه مستور شد
لاجرم از پای تا سر نور شد
اسم اعظم چون که کس نشناسدش
سروری بر کل اسما باشدش
تا تو نیز از خلق پنهانی همی
لیلة القدری و اسم اعظمی
رو بعزلت آر ای فرزانه مرد
وز حق تسبیح ما سوی الله باش فرد
عزلت آمد گنج مقصود ای جوان
لیک اگر باشد همه علم اندر آن
عزلت بی عین علم ار زلت است
ور بود بی زای زهد ار علت است

زو فرح دلدار آیی بر خون
که آن بیان گر اهل گشایش نیست
عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همای و طوطی و خطاف است

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

ز نهار و علم از مجمع نبود چشم
کی توان زد در ره عزلت قدم
زهد چه بود از همه پرداختن
جمله را از او اول باختن
علم چه بود آنکه ره بنمایدت
زنگ گمراهی ز دل بزدایدت
این هوسها از سرت بیرون کند
خوف و خشیت در دلت افزون کند
خشیة الله را نشان علم دان
انما یخشی تو در قرآن بخوان
سینه را از علم خوف آباد کن
رو حدیث لو علمتم یاد کن

فی ذم علما المشهورین بالامر والمرتعقین بمعرف الفقرا

علم دین ای فقر باید ای پسر
زو نباید علم وانبان و خر
مولوی را عقبت دایم ای کمال
کان نباید زر و اسباب جهان
نقص علم است این جناب مولوی
حشمت و مال و منال و دنیوی
ما قیم خرچند پوشی چون تهان
مرغ و ماهی چند سازی زیب خوان
خود بده انصاف ای صاحب کمال
کی شود دانش ما نیاز ضلال
ای علم او را اشارات علم بودین
از چه شد با کوان طبو ساختین
چند باشی بر مزین خوش علف
تا که نان شبهه تاک اری بکف
عاقبت سازد ترا از دین بری
آن تن آرای جو و این تن پروری
لقمه آمد از طریق مشتبه
کان خورد خاک و بران دو دان مزه
کان ترا او در راه دین مغبون کند
نور عرفان از دلت بیرون کند
لقمه نانی که باشد مشتبه پاک
در حریم کعبه از سیم پاک
گر درست خود و شادی تخم آن
ور بگاو مسخ کردی شیخ آن

رها نداده بده در حسن گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشاده است
حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدا داده است

بهر رخت روز بر انوری نماندست | ور عمر ز برای دگری بماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه کردم | دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

ور همه بود در جهاد و اس گرد | ور ز سنگ کعبه اش و اساس کرد
ور نبات از نرمش گردی عجین | مریم آیین بیکری از حور عین
ور بخواندی بر خمیرش بی عدد | فاتحه با قل هو الله احد
ور بدی از شاخ طوبی آتشش | ور شدی روح الامین پرورش
ور تو برخواندی هزاران بسمله | بر سر آن لقمه پر و لوله
عاقبت چون حقیقتش ظاهر شود | نفس از آن لقمه قاهر شود
درد هر طاعت ترا ایمان کند | خانهٔ دین ترا ویران کند
در دویت گر بود ای مرد راه | چارهٔ خود کن که شد دینت تباه
از هوس بگذر رها کن کیش و فیش | پا ز دامان قناعت در مکش
گر نباشد جامهٔ اطلس ترا | کهنه دلقی ساتر تن بس ترا
ور مزعفر بود دست با قند و مشک | خوش بود دوغ و پیاز و نان خشک
ور نباشد مشربه از زر ناب | با کف خود میتوانی خورد آب
ور نباشد مرکب زرین لجام | میتوان هم زد به پای خویش گام
ور نباشد دورباش از پیش و پس | دورباش نوبت علوا لو بس
ور نباشد خانهای زرنگار | میتوان بردن بسر در کنج غار
ور نباشد فرش ابریشم طراز | با حصیر و کهنه میکن بساز
ور نباشد شانه از بهر ریش | شانه میتوان کرد با انگشت خویش
هر چه بینی در جهان دارد عوض | ور عوض گردد ترا حاصل غرض
بی عوض دانی چه باشد در جهان | عمر باشد قدر آن بدان

چیست ترا چاره هجران لیکن | چون صبر توان گفت که مقدار نماندست
خاندان غم قصر بر رخت کشید | ماتم زده را او صبر ... نماندست

چه نشنوی سخن اهل دل که نیست خطاست | سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست
سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید | تبارک الله از این فتنها که در سر ماست

فی بیعه معنی الاشاره الی قوله تعالی ان الله [illegible]

لبد لبوا از جانم ای عاشقین | ان نکوا انوا فیها بالیادین
گوی دولت آن سعادتمند برد | کو بپای دلبر خود جان سپرد
گر همی خواهی حیات و عیش خوش | کاو نفس خویش را اول بکش
در جوانی کن نثار دوست جان | رو عوان بین ذلک را بخوان
بر جوان کشتی گران قاید مکن | کو سفند پیر قربانی مکن
شد همه بر باد ایام شباب | بهر دین یکذره ننمودی شتاب
عمر از پنجه گذشت و نیک نبود | گشت بیکار آمد کردی ای جهود
حالیا ای عندلیب کهنه سال | ساز کن افغان و بگنجید با بال
چون نکردی ناله در فصل بهار | در خزان باری فغان کن زار زار
تا که با انسی زبانت یار شود | تو برات نسیه گناهت نقد بود
جد تو آدم بهشتش جای بود | قدسیان گردید بهر او سجود
غرق دریای گناهی تا کی | وز سیه کاری رو سیاهی تا کی
یک گنه چون کرد گفتندش تمام | قومی مذنب برون خرام
تو طمع داری که با چندین گناه | واصل جنت شوی ای روسیاه

فی تاویل قول النبی صلعم حب الوطن من الایمان

ایها المأسور فی قید الذنوب | ایها المحروم من سر الغیوب
لا تقم فی الجید حبل من مسد | انها فی اسفل الذات الجسد
قم توجه شطر اقلیم النعیم | واذکر الاوطان والعهد القدیم

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود | رخ تو در نظر من چنین نکو آراست
از آن زمان که بکار ... رسید ... | قرار سینه ... شوق ... است

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجت است

گنج علم ما ظهر مع ما بطن / گفت از ایمان بود حب الوطن
این وطن مصر و عراق و شام نیست / این وطن شهریست کان را نام نیست
زانکه از دنیاست این اوطان تمام / مدح دنیا کی کند خیر الانام
حب دنیا هست راس هر خطا / از خطا کی می‌شود ایمان عطا
ای خوش آنکو یابد از توفیق بهر / کاورد رو سوی آن بی‌نام شهر
تو درین اوطان غریبی ای پسر / خو بغربت کرده‌ای خاکت بسر
آنقدر در شهر تن ماندی اسیر / کان وطن یکباره رفتت از ضمیر
رو بتاب از جسم و جان را شاد کن / موطن اصلی خود را یاد کن
تا بچند ای شاهباز پر فتوح / باز مانی دور از اقلیم روح
حیف باشد از تو ای صاحب هنر / کاندرین ویرانه ریزی بال و پر
تا بکی ای هدهد باد صبا / در غریبی مانده باشی بسته پا
جهد کن این بند از پا باز کن / بر فراز لامکان پرواز کن
تا بکی در چاه طبع سرنگون / یوسفی یوسف بیا از چه برون
تا عزیز مصر ربانی شوی / وارهی از جسم و روحانی شوی

فی البلایا والمحن فی هذا الطریق [illegible]

فی طریق العشق انواع البلا / ایها القلب الحزین المبتلا
لکن القلب العشوق الممتحن / لا یبالی بالبلایا والمحن
سهل باشد در ره فقر و فنا / گر رسد تن را تعب جان را عنا
رنج راحت دان چو شد مطلب بزرگ / گرد گله توتیای چشم گرگ

محتاج قصه نیست گرت قصد جان ماست / چون رخت از آن توست بیغما چه حاجت است
حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

خیال روی تو در هر طریق همره ماست / نسیم زلف تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند / جمال چهره تو حجت موجه ماست

کی بود در راه عشق آسودگی / سر بسر دردست و خون‌آلودگی
نان بازی بر خود آسایش حرام / کی توانی زد براه عشق گام
غیر ناکامی درین ره کام نیست / راه عشقست این ره حمام نیست
بسته چون غوکی درین ره توشه / نان و حلوا را بهل در گوشه
نان و حلوا چیست جاه و مال تو / باغ و راغ و حشمت و اقبال تو
نان و حلوا چیست فرزند و زنت / کو فتاده همچو غل در گردنت
نان و حلوا چیست گویم با تو فاش / این همه سعی تو از بهر معاش
نان و حلوا چیست این طول امل / وین غرور نفس و علم بی عمل
چند باشی بهر این حلوا و نان / زیر منت از فلان و از فلان
بر در این حلوا و نان آرام تو / شسته از لوح توکل نام تو
هیچ بر گوشت نخورده است این کلام / حرف الرزق علی رب کریم
رو قناعت پیشه کن در کنج صبر / پند خود گیر از سگ آن پیر گبر

الحکایه فی فضل الصبر لدیه تنوقی القلب علیه

عابدی در کوه لبنان بد مقیم / در بن غاری چو اصحاب الرقیم
روی دل از غیر حق بر تافته / گنج عزت را ز عزلت یافته
روزها می‌بود مشغول صیام / یک نه نان می‌رسیدش وقت شام
نصف آن شامش بدی نصف سحور / در قناعت داشتی در دل سرور
بر همین منوال حالش میگذشت / نامدی زان کوه هرگز سوی دشت
از قضا یکشب نیامد آن رغیف / شد ز جوع آن پارسا زار و ضعیف

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای / که سالهاست که مشتاق روی چون مه توست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست / همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست — تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست
از لبت شیر روان بود که من میگفتم — این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

گبر بنمود را او انگه عتاب — دل بر از وسواس در فکر عتاب
بس که بود از بهر قوتش اضطراب — لم عبادت کرد عابد نی خواب
صبح چون شد زان مقام و لیک — بهر قوتی امد ان عابد بزیر
بود یک قریه بقرب ان جبل — اهل آن قریه همه گبر و دغل
عابد آمد بر در گبری ایستاد — گبر او را یک دو نان جو بداد
بستد ان نان از او شکر او بگفت — از وصول طعمه اش خاطر شکفت
کرد آهنگ مقام خود دلیر — تا کند افطار بر خبز شعیر
در سرای گبر بد گرگین سگی — مانده از جوع استخوانی و رگی
پیش او گر خط پرگاری کشی — شکل نان پنداشتی از ناخوشی
بر زبان گر بگذرد لفظ خبر — خبز پندارد رود هوشش ز سر
کلب در دنبال عابد بو گرفت — آمدش از پی و رخت او گرفت
زان دو نان عابد یکی پیشش فکند — پس روان شد تا نیابد ره گزند
سگ بخورد آن نان از پی آمدش — تا مگر یاری دگر آزاردش
عابد ان نان دگر دادش روان — تا که از آزار او یابد امان
کلب خورد آن نان و در دنبال در — شد روان و روی خود را پس کرد
همچو سایه از پی او میدوید — عف عف میکرد و در پیش میدوید
گفت عابد چون بدید آن ماجرا — من سگ چون تو ندیدم بی حیا
صاحبت غیر از دو نان چیزی نداد — وان دو را خود بستدی کج نهاد
دیگرم از پی دویدن بهر چیست — این همه زحمت در عقب بهر چیست

بلی

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد — حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

دل سراپرده محبت اوست — دیده آیینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون — گردنم زیر بار منت اوست

سگ بنطق آمد که ای صاحب کمال — بی حیا من نیستم چشمی بمال
هست از وقتی که بودم من صغیر — مسکنم ویرانه ای گبر پیر
گوسفندانش را شبانی میکنم — خانه اش را پاسبانی میکنم
گاه گاهم نیم نانی مینهد — گاه مشتی استخوانی میدهد
گاه غافل گردد از اطعام من — وز تغافل تلخ گردد کام من
هفت هفته بگذرد کین ناتوان — نه ز نان یابد نشان نه از استخوان
چونکه بر درگاه او پرورده ام — رو بدرگاه دگر ناورده ام
هست کارم بر در آن پیر گبر — گاه شکر نعمت او گاه صبر
تا قمار عشق با او باختم — جز در او من دری نشناختم
تو که نامد یکشبی نانت بدست — در بنای صبر تو آمد شکست
از در رزاق رو برتافتی — بر در گبری روان بشتافتی
بهر نانی دوست را بگذاشتی — کرده با دشمن او آشتی
خود بده انصاف ای مرد گزین — بی حیاتر کیست من یا تو ببین
مرد عابد زین سخن مدهوش شد — دست خود بر سر زد و بیهوش شد
ای سگ نفس بهای یاد گیر — این طبیعت از سگ آن گبر پیر
بر تو گر از صبر نگشاید دری — از سگ گرگین گران کمتری

در ذم اهل ریا والذین هم یراءون [illegible]

نان حلوا جست ای تزویرگر — متقی خود را نمودن بهر زر
دعوی زهد از برای عز و جاه — لاف تقوی از پی تعظیم شاه

دل و جان گر فدا شوند چه باک — غرض اندر میان سلامت اوست
فقر حافظ مبین که ظاهر را — سینه گنجینه محبت اوست

دل ز ادهم شده بر علاف برخاست / کشف با بانگ کز تو ملامت برخاست
که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست / که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست

تو نپنداری که این لاف و دروغ / هرگز ایشان را نباشد بی فروغ
خورده بینانند در عالم بسی / واقف اندر کار و بار هر کسی
زیرکانند از پی روزی یقین / از پی رد و قبول اندر کمین
با همه خودبینی و کبر و منی / لاف تقوی و عدالت میزنی
در سر کار تو در سال و ماه / سعی در تحصیل جاه و اعتبار
دین فروشی از پی نان حرام / مکر و حیله بهر تسخیر عوام
خوردن مال یتیمان از رق و شید / گاه خبث عمرو و گاهی خبث زید
وین عدالت تا وجود این صفات / هست دایم برقرار و بر ثبات
بر سرش ور حمل گردد لاو کیس / این عدالت هست کوه بو قبیس
می نیابد اختلال از هیچ چیز / چون وضوی محکم بی بی تمیز

حکایت بی بی تمیز

بود در شهر هری بیوه زنی / کهنه زهد حیله سازی پر فنی
نام او بی بی تمیز خالدار / در نمازش بود رغبت بی شمار
با وضوی صبح خفتن میگذارد / نام او آن را ولی وادی براد
کم شدی خالی وادیش از رقم / بر مرادی هر کسی بردی رقم
از تو هر کس که برگشتی نماز / میشدی فی الحال مشغول نماز
گفت با او زن رفیقه نیک زن / هیچ نه وارم ازین کار تو سر
زین عجایب ای پدیدار همت / هیچ باطل در وضوی تو نشکست
نیست واقف این حکم وضو / یک ره از بهر کرم با ما بگو

ای دو

پیش بالای تو پا برنگرفت از خجلت / سرو سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست
حافظا این خرقه بینداز که جان ببری / کاتش از خرقه سالوس و کرامت برخاست

روضه خلد برین خلوت درویشان است / مایه محتشمی خدمت درویشان است
آنکه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشان است

این وضو از سنگ او محکم ترست / این وضو بود سد اسکندرست
نان و حلوا چیست این تدریس تو / کان بود سرمایه تلبیس تو
بهر اطفار رفیقت مضعه که / ساختی افتاده ای اندر مهلکه
تا که عامی چند سازی رام خود / با صد افسوس آوری در دام خود
چند بگشایی سراپای لاف / چند پیمایی گزاف اندر گزاف
نه فروعت محکم آمد نه اصول / شرم بادت از خدا و از رسول
اندرین ره چیست دانی غول تو / این امای درس نامعقول تو
درس اگر قربت بباشد زو غرض / لیس فی دعواه الا المرض
اسب دولت بر فراز عرش تاخت / آنکه خود را زین مرض آزاد ساخت

در بیان جمیع اسباب الدنیا الوهمیة عن تحصیل اسباب العقبی

نان و حلوا چیست اسباب جهان / کافت جان کهان و مهان
آنکه از خوف خدا دورت کند / آنکه از راه هدا کورت کند
آنکه خود را بر سر آن باختی / وز ره تحقیق دور انداختی
تلخ کرد این نان و حلوا کام تو / برد یکسر رونق اسلام تو
برکن این اسباب را از بیخ و بن / کوه غم در پای آتش قطع کن
آتش اندر زن درین حلوا و نان / وا رهان خود را ازین بار گران
جامه بهر جاه و جای و دیت / بهر عقبی می غذایی سعی چیست
در ره آن خوشگامی ای شقی / در ره این کند فهر و احمقی
از پی آن میدوی از جان و دل / وز پی این میروی چون خر بگل

بنده آصف عهدم که درین سلطنتش / صورت خواجگی و سیرت درویشان است
حافظ ار آب حیات ازلی میطلبی / منبعش خاک در خلوت درویشان است



حکایت سؤال بعض الطالبین من بعض المرشدین [illegible]

عارفی از منعمی کرد این سؤال / کی ترا دل در پی مال و منال

سعی تو از بهر دنیای دنی / تا به چه مقدار است ای مرد غنی

گفت بیرون است از حد و شمار / کار من این است در لیل و نهار

عارفش گفت آنکه بهرش در تکی / حاصلت زو چیست گفتا اندکی

آنچه مقصود است ای روشن ضمیر / بر نیاید زان مگر عشر عشیر

گفت عارف آنکه هستی روز و شب / از پی تحصیل آن در تاب و تب

شغل از اندیشه خود ساختی / عمر خود را بر سر آن باختی

آنچه زان میخواستی واصل نشد / مدعای تو از آن حاصل نشد

وز حقیقت کان ره دنیا پرست / در پی آن سعی خواهد کرد [illegible]

چون شود چیزی که حاصل از آن / من نگویم تو بگو ای نکته دان

[illegible]

نان و حلوا چیست دانی ای پسر / قرب سلطان است زین قرب الحذر

میبرد هوش از سر و از دل قرار / الفرار از قرب سلطان الفرار

فرخ آنکو رخش همت را بتاخت / کام ازین حلوا و نان شیرین نساخت

قرب سلطان آفت جان تو شد / پای لغزد راه ایمان تو شد

حیف باشد از تو ای صاحب سلوک / کین همه نازی به تعظیم ملوک

جرعه‌ای از بحر قرآن نوش کن / آیهٔ لا ترکنوا را گوش کن

الآیه ولا ترکنوا الی الذین ظلموا فتمسکم النار وما لکم من دون الله [illegible]

میل اندک هیچ جانب آن کسانی که ظلم میکنند و گروه اند ظلم آمده

حکایت الجاهل الذی کان قوته الخلف [illegible]

نوجوانی از حماقت [illegible] / میشدی با بخت و تمکین بر راه

دل ز غم خالی و سر پر از هوس / جمله اسباب تنعم پیش و پس

بر یکی عابد و ربانی گذشت / کو علف میخورد چون اهل دشت

تر زبان از ذکر حی لایموت / شکر گویان گشته [illegible] قوت

نوجوان سویش خرامید و بگفت / ای شده با وحشیان در کوه جفت

برگشته چون [illegible] رنگ تو / چونکه نابد جز علف از چنگ تو

سست [illegible] چون عنکبوت از لاغری / چون [illegible] نان چند در صحرا چری

گر چه بنمودی تو خدمتکار شاه / ور علف خوردن نشد عمرت تباه

پیر گفتش ای جوان هشیار / [illegible] تو دار خدمت افتخار

گر چه من [illegible] مجبوری علف / [illegible] نشد عمرت در آن خدمت تلف

فصل [illegible]

نان و حلوا چیست ای فرزانه مرد / منصب دنیاست کز وی [illegible] گرد

[illegible] / روی آسایش نبینی در جهان

منصب دنیا همی دانی که چیست / من بگویم [illegible]

آنکه بنده از ره [illegible] مرد / آنکه سازد کوی حرمان جای مرد

آنکه نامش [illegible] بدنامی است / آنکه کامش بر سر ناکامی است



سر ارادت ما و آستان حضرت دوست — که هر چه بر سر ما می‌رود ارادت اوست
زبان ناطقه در وصف عشق لال است — چه جای کلک بریده زبان بیهوده گوست

آنکه بهر شانعت مهمان خاص و عام — کاش شد زهرت فرو ریزم بکام
بر سر این زهر روزان و شبان — چند خواهی بود لرزان و طپان
منصب و جاه ای صاحب فنون — آنکه گردد آخرین خار و زبون
منصب و جاه آنکه نیکو نهاد — آنکه زاده جوشن و دینت بباد
ای خوش آن کو منصب گرسنه نکرد — هیچ از حلوا اکل سیرتر نکرد

تیمن الاشارة لا قول لسید الانبیا علیه السلام ... و طالبین و ارباب الجمع ... و لا طبع ... بنعمة ...

نان و حلوا چیست میل و حال تو — وین زبان بر داری ای جاه تو
گوش یکسال فرو بند از مقال — هفت هفته ماه و یکسال
امتحان کن که از یک گفت — می شود زنار این بحث الکنک
ای خوش آن کو رفت در حصن سکوت — بسته دل بر یاد حی لایموت
خوانشی باشد مقال اهل حال — گر بخفتانند لب گردند لال
رو نشین خاموش و خندان ای فلان — گر فرامش شود نطق و بیان
چند با این ناکسان بی فروغ — باز بیمای دروغ اندر دروغ
وا رهان خود را از این هم صحبتان — جمله مهتابند و دین تو کتان
صحبت نیکان از بنو و بعیب — باری از هم صحبتان بر کیب

فصل دوم در ... بالنوافل ...

نان و حلوا چیست این اعمال تو — جبه و شمین ردای شال تو
این مقام فقر خورشید اقتباس — کی شود حاصل کسی را در لباس
زین ردای و جبه‌ات ای کج نهاد — این دو بیت مثنوی آمد بیاد

ظاهرت چون گور کافر پر حلل — وندرون قهر خدا عز و جل
از برون طعنه زنی بر بایزید — وز درونت ننگ میدارد یزید
رو بسوز این جبه و بالاک را — وین عصا و شانه و مسواک را
ظاهرت گر نیست با باطن یگی — خواستی ناخاش کردو آید یکی
در مخالف شد درونت با برون — رفته باشی در جهنم سرنگون

فصل ... الذین ... من ...

نان حلوا چیست ای نیکو سرشت — این عبادتهای تو بهر بهشت
نزد ارباب دل بود وین کاستن — در عبادت مزد از حق خواستن
رو حدیث ما عبدناک ای حقیر — از کلام شاه مردان یاد گیر
خاو مان مزد و کرند این گروه — خدمت با مزد بی دار و شکوه
عابدی کو اجر طاعت را گرفت — گر عباد تکو بخفتی نامش روا است
باشی تو مزد داری چشم تیز — بشنو از من بهتر چه خواهی ای عزیز
کو بود از لطف خنثی یا گریز — از برای خدمت خود بر گزید
با هر آلوده بی قدر شکایت — بر قدمت تشریف خدمت کرد است
یا ندیمی ضاع عمری فی انقضا — قم لا سیما ... وقت قد مضی
و اعطنی کاسا من الخمر الطهور — انها مفتاح ابواب السرور
خلص الارواح من قید الهموم — اطلق الاشباح من اسر الغموم
کاندرین ویرانه پر و سوسه — دل گرفت از خانقاه و مدرسه
نه ز خلوت کام بردم نه ز سیر — نه ز مسجد طرف بستم نه ز دیر

آنکه بهای ... گرد آلود ... — چون بدین حال ... اشکم ...
... که حافظ ... — ...

نظر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر — نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

عارف از پرتو می راز نهانی دانست | گوهر هر کس از این لعل توانی دانست
شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس | زانکه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عالمی خواهم از این عالم بدر | تا بکام دل کنم خاکی بسر
اسعف قلبی ایها الساقی الرحیم | بالتی یحیی بها العظم الرمیم
خمرة من نار موسی نورها | دنها قلبی و صدری طورها
وابها ارجاع ایام الشباب | من بدیع مهدی عن الکونین خاب
ثم لا تمهل فان الصبح لاح | والثریا غربت والدیک صاح
یا سمیری قم فان العمر ضاع | لا یطیب العیش الا بالسماع
دار و غنی من احادیث الحبیب | ان وفی من سواه لا یطیب
واطربنی ذکر ایام الفراق | ان ذکر العهد مما لا یطاق
ثم زمزم لی باشعار العرب | کی یتم الحظ فینا والطرب
وافتتح منها بنظم مستطاب | نغمة فی بعض ایام الشباب
قد صرفت العمر فی قیل و قال | یا ندیمی قم فقد ضاق المجال
ثم زمزم لی باشعار العجم | کی یزیح الروح من هم الهجم
واستدی منها ببیت المثنوی | للحکیم المولوی المعنوی
بشنو از نی چون حکایت میکند | وز جدایی‌ها شکایت میکند
ثم وخاطبنی بکل الالسنه | عل قلبی ینتبه من ذی السنه
انه فی غفلة عن حاله | خابط فی قیله مع قاله
کل آن فالبث تجدیدا جدید | مایل من جهله عن هل مزید
کم انادی وهو لا یصغی الندا | وافؤادی وافؤادی وافؤاد
با بهائی اتخذ قلبا سواه | فهو ما مشحون الا بالهوا

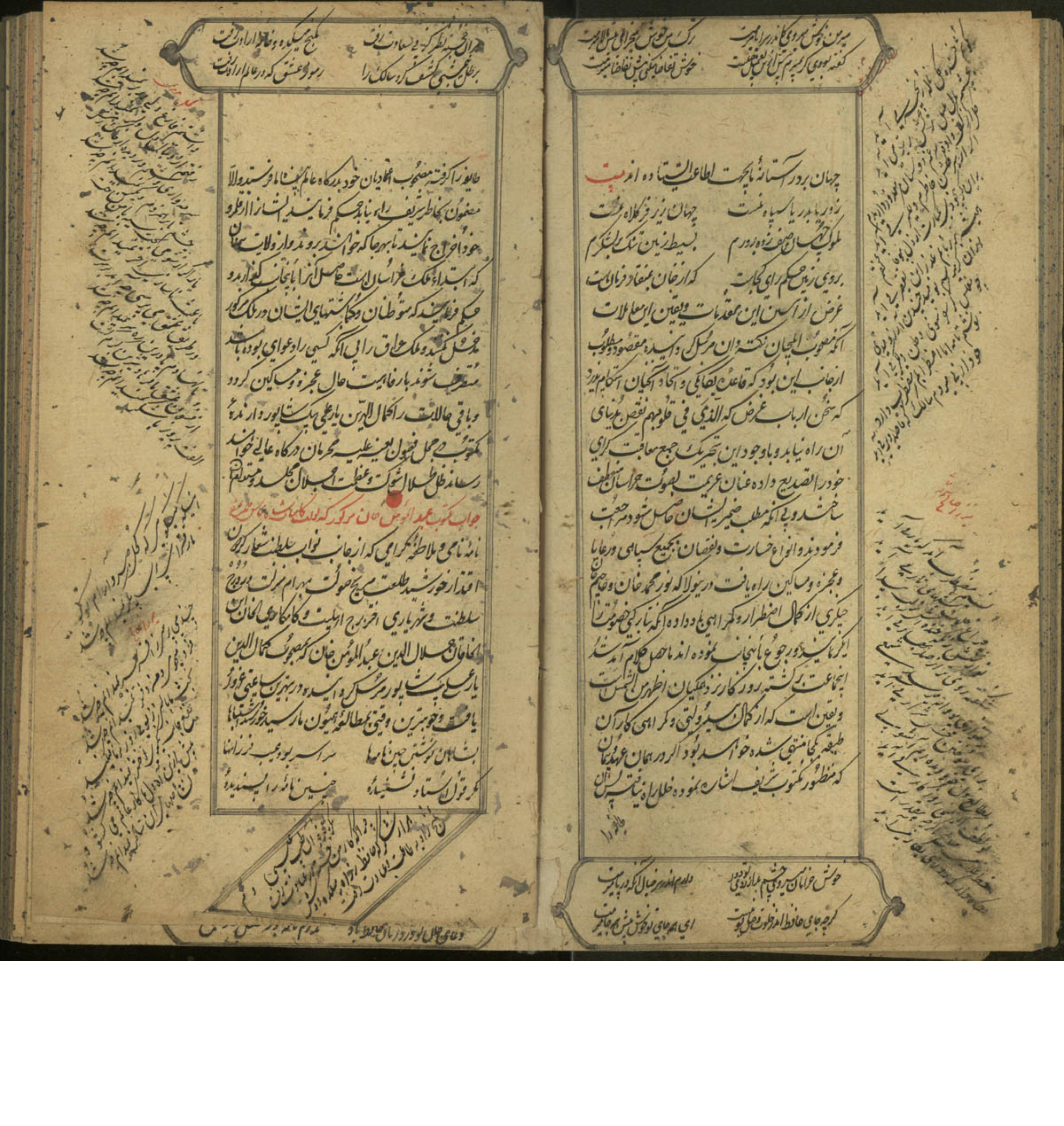
آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم | محتسب نیز درین عیش نهانی دانست
حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت | از اثر تربیت آصف ثانی دانست

همت ار دولت ما را و اثر گفت | سرّم چون زلف نگار ما را گرفت
لب چون آتش آب حیاتست | سوز آن آب آتشی در ما گرفت

صورت نامه عبید الله خان اوزبک که بنواب سلطان جنت‌مکان فردوس آشیان گیتی‌ستان شاه عباس الحسینی موسوی صفوی انار الله تعالی برهانه

ممهد القواعد الصفوة والمعدلة والحشمة والاقبال والاجلال الی
یوم البعث والانبعاث للظهر الدنیا عباس میرزا اما
بعد از ابلاغ دعوات الطاب مقرون بمحبت الستاتی منهی رای
عقده آنکه همیشه همت سلطان سلاطین نامدار و
خواقین عالیمقدار مصروف برعایت حال و فراغ بال
کافهٔ عباد الله و عموم خلق الله بوده چنانکه مضمون الطاعت
شیمون التعظیم لامر الله را منظور و مشتمه بر حسب تکلیف
واجب و ملاحظه مکنون معروف الشفقة علی خلق الله است
لازم می باید که از حکام و سلاطین و کماشتگان این عطیه علیه بتوفیق
الله تعالی بر نهج آثار خجسته حراست ملک نموده که دستور
العمل ملوک لایق شده برین مضمون مرقومه که رحم السلطان
بین عرف قدر یعنی خدای تعالی بدان بنده رحمت
کناد که قدر و پایه خود را بشناسد و پای از گلیم خود فراتر
ننهد بحمد الله تعالی که ممالک دشت قبچاق و کمرغاب
و کاشغر و بدخشان و ماوراء النهر و خوارزم و خراسان بلا نزاع
در تصرف ماست و بسیط روی زمین جولانگه سکران ما
و سلاطین عالم و ملوک اطراف مطیع و رجبت آرزی منهج مراد
و سرداران آفاق امر و نهی ما را بکار و دل نهاده اند و عربان

زورهای ده چشم گوهر سنگ | چنان در لؤلؤ لالا گرفت
هوای خم که بوی خشت حافظ | الماس در ساغر و مهتاب گرفت



چهان بر در آستانه ما بجهت اطاعت ایستاده اند **بیت**

زور بابد بر پا سپاه غرت | چهان زیر فر کلاه غرت
ملوک چهان صف زده برورم | بسیط زمین تنگ بر لشکرم
بروی زمین حکم رای کجاست | که از جان بمنقاد فرمان ماست

غرض از ارسال این مقدمات و تعیین این معاملات
آنکه مصحوب ایلچیان نکته دان مرسل گردانیده مقصود و مطلوب
از جانب این بود که قاعده یگانگی و اتحاد آنچنان استحکام پذیرد
که سخن ارباب غرض که الذی فی قلوبهم نقص بر بنای
آن راه نیابد و باوجود این تحریک جمع معاقبت گرای
خود را التصدیع داده عنان عزیمت بصوب خراسان منعطف
ساخته شد و بی آنکه مطلب ضمیر ایشان حاصل شود مراجعت
فرمودند و انواع خسارت و نقصان بجمیع سپاهی و رعایا
و عجزه و مساکین راه یافت در بنولا که نور محمد خان و حاجم خان
جیلری از کمال اضطرار و گمراهی یاد داده آنکه تارکی خصومت را
اگر نمایند و رجوع باینجانب نموده اند ما حصل کلام آمده شد
اجتماعیت برگشته روزگار زده کیان اظهر من الشمس است
و یقین است که از کمال بی دولتی و گمراهی کار آن
طبقه بکجا منتهی شده خواهد بود اگر در همان عهد و پیمان
که منظور مکتوب شریف ایشان نموده خلل راه نیافته پس آن
طایفه را گرفته مصحوب ایلچیان خود بدرگاه عالم پناه ما فرستید والا
مضمون بخاطر شریف راه نیابد حکم فرمایند ایشان را از قلمرو
خود اخراج نمایند تا بهر جا که خواهند بروند و از ولایت عمان
که ابتداء ملک خراسان است حاصل آنرا باینجانب کوچ از دو
حکم فرمایند که متوطنان و گماشتهای ایشان در ملک مرکور
مدخل نکنند و ملک عراق را بی آنکه کسی را دعوای بوده باشد
متصرف شوند بار رعایت حال عجزه و مساکین کرده
و باقی حالات را کمال الدین یار علی بیگ ایشیک آقاسی و ارنده
مکتوب در جمل فضول بعز علیه محرمان درگاه عالی خواهند
رسانید ظل ظلال شوکت و عظمت و اجلال مخلد و مستدام باد

جواب مکتوب عبد المؤمن خان مرکور که بکمال الدین یار علی بیگ ایشیک آقاسی فرستاد

نامه نامی و ملاطفه گرامی که از جانب نواب سلطنت شعار گردون
اقتدار خورشید طلعت مریخ صولت بهرام نزلت درج
سلطنت و شهریاری اختر برج اجلیت و کامکاری الخان ابن
الخاقان جلال الدین عبد المؤمن خان که مصحوب کمال الدین
یار علی بیگ ایشیک آقاسی مرسل گردانیده بودند در بهترین ساعتی ورود
یافت و خوبترین وقتی بمطالعه همیون ما رسید خورشید اشتیاقها

بشاهی نگوشتن چنین نامها | سراسر بود عجب فرزانها
نگه توان استاد و نشنیاره | چنین نامه را پسندیده



مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست | تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس | طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

بزرگش نخوانند اهل خرد | که نام بزرگان به زشتی برد
اگر پادشاهی چو خود پیشه کن | اگر از سپاهی اندیشه کن
بود در زمین شاه عالیمقام | که هست الحسینی نسب تمام
تموخان که بود از جهانبان کس | که بود افتخار سلاطین ترک
[illegible] | [illegible]
بسا دادخواهان جدا مانده [illegible] | علی ولی خسرو و شیرگیر
نمود آنقدر عزت و احترام | که دریافت کار جهانش نظام
به مشهد که درگاه رضا پادشاه | بنا کرد خود مسجد و خانقاه
به تعظیم تکریم آن شیخ امام | علی ابن موسی علیه السلام
طواف درش شد قبول رسول | برابر به هفتاد حج قبول
تو گر دیدی چنین و شنیدی ز اعراب | رسول خدا را چه گویی جواب
بدنیا نه کار و نه روزگار | بعقبی سیه نامه و شرمسار

سالها است الحمد لله والمنه عماری که در این سالها در درگاه عرش اشتباه ما بوده باشد نیست و ما را آنچه خاطر النصرت ماثر از انتظام مهام ممالک عراق و فارس و آذربایجان و غیره جمع کرده هوای شوق ملازمت ایشان که عمر ثبت ضمیر خورشید تنویر بارها یافته و نگر از روی نمانده تا آنکه بار رسالت عالی اجمالی ناهموار نواب جهانبانی کشورستانی خان احمد پادشاه جلالت [illegible] عیار را گم گشته [illegible] بنظر نواب نادر سلطنت [illegible]

درد ما را نیست درمان الغیاث | هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند | الغیاث از جور خوبان الغیاث

الدوله العلیه العالیه الخاقانیه کمال الدین فرهاد خان قرامانلو را بدان ممالک فرستادیم و باندک وقتی آن ملک بتصرف اولیای دولت قاهره در آورد و بعد از فتح المحال چون مهمات مازندران و استراباد نظام و انجام نداشت امراء نامدار سلاطین نصرت شعار را بدان ممالک فرستادیم که سرداران آنجا بود را بدرگاه عرش اشتباه عالم پناه آورند و بعضی سر از اطاعت و فرمان برداری تافته بودند سرهای ایشان را بر تیغ تیز [illegible] باد فنا دادند و جمعی دیگر را که مرتبه ایالت سرافراز نمود و ارائی و فرمان روایی ممالک بر ایشان ارزانی داشتیم و در اثنای آنحال مراجعت نمودن ایشان از ولایت نیشابور واقع شد در اسعد این بمسامع عز و جلال ما رسانیدند با وجود کثرت برین یساق و از بهر عزیمت عراق عساکر منصوره را از قلت مایحتاج طاقت طاق لحوق ملاقات عالی [illegible] بی اختیار روانه خراسان گردید که بشرف ملاقات مشرف گردید چون این ممالک پناه توجه را بآن عز و جلال استماع نموده با آنکه عساکر از جهت [illegible] و در سیر این نزول نمود از نیشابور روانه مشهد مقدس شده بودند حقیقت حال را العرض اشرف ما رسانیدند و جمعی از امراء عظام

هر دو چشمم از فراقش گوهر شد | بود در هستی گریبان الغیاث
همچو حافظ روز و شب بی خویشتن | گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

سرو که از قد و بالای تو خجالت کشید
دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان

از آنکه بر سر خوبان تاج تو داج
بچین زلف تو تا چین شده داده گل

نصرت فرجام همراه سلطنت شاه خان ایرانی فرهاد خان و ... تو
را در عقب ایشان فرستاده که شاید در مشهد مقدس ملازمت رسید
اکنون تو توقف ناکرده از راه جام روان بلخ گردیده بودند امرا
ترکمان را بگوش باز کشته بر پایه سریر خلافت مصیر بار رسید
مغازن آن الحال مکتوب که بر اسلوب بعنوانی که خاطر ازان
تبریف است رسید چون آرزوی اتحاد و دولتخواهی
بود آن مضمون را صدق و راستی معاودت نمودن
عزیمت جانب عراق معطوف داشتیم در نزول البرض اشرف
رسید که باز برات او تشریف آورد و آن آشنایی که خاطر رسید
آن دولتی که مطلبیم کجا برسیده و راه خانه خود بر آمده
ممالک ما اگر ارادهٔ پادشاهی و فکر مملکت گیری داری
پای استقامت در دامن صبر و شکیبایی می باید کشید
که ما نیز هیچ مقید نشده بسبب تمام بلا ... بسیم
نه اگر بقاعدهٔ پارسال که هنوز آفتاب عالمتاب ما پر توی
و از علم از دهای پیکری ما اثری ظاهر نشده بود که چون
بنات النعش پراکنده و غایب شدی باز بسوی غرض که از
طرف ملاقات طاق طاق و از قرب وصال ماه بهجوری
در مسافت بتوفیق قادر ذو الجلال و از دو متعال هر جا در ین
سال خواه در بلخ و خواه در مشهد مقدس و خواه هر جا انشاء الله باشد

چگونه نبسته میان خوبی کشت یار
نه در ره دل انطاعت هوای جان نهی شهر

برای جوش در پسر علی لسان که ببندد علاج
که بسته بندهٔ خاک در تو بودی کاج

اگر به جانب تو خون عاشق است مباح
سواد روی تو بنمود حاصل الظلمات

حلاج ما همه آن کان است صلاح
بیاض روی تو بکشود فالق الاصباح

ملاقات واقع خواهد شد خورشید شهار او که منشیان عطارد
نشان در نزول امر قوم قلم بجز رقم نموده بودند که خدای تعالی
بدان نشد رحمت کند که قدر و پایه خود را بشناسد و پای از
حد و علم خود فراتر ننهد بر عالمیان واضحست که قادر ذو
الجلال و خالق لایزال جمیع ما خلق الله بطفیل حضرت رسالت پناه
محمد رسول الله و علی ولی الله صلوات الله علیهم اجمعین که اجداد و
ابای همیون ماست آفریده یقین حاصل است که جاهلی و
بیعاقبتی بلا طایلی که روی بیاز ازین آستان کرداند سر از اطاعت
از ملازمان این خاندان نه پیچد خسر الدنیا و الآخرة خواهد بود
و چند بیتی دیگر که قلمی نموده بودند که مرقوم شده بود که

زور بازو بدر یا سپاه هست
جهان زیر زر کلاه هست

که چون صبح صادق شود آشکار
کند لشکر ضعف لیل رکنار

چو پیدا شود رایت آفتاب
شد ماه رخشنده رخ در نقاب

اگر در المثل از کران تا کنار
شود بحر و بر زیر زمرغابیان

زبر و ار شهباز فرخنده بال
نبود طاقت و بحر و شان از خیال

کی بوده هم عنان با شیر
کجا بمکس آن خوشتن باهی

کجا کرده خانهٔ زین ...
کجا دیده فرش هنشیی

بکن تند خوئی بکن سرکش تاز
بجد حلیت بکن باور راز

عنان کش شوای خسرو خیره سر
که طفل از دویدن بر آید بسر

ملاح و توبه و تقوی مگوی هیچ ازما
دعای جان تو هر روز زبان حافظ باد

ز زند و عاشق مجنون کسی نیافت صلاح
مدام تا که بود متصل مساء و صباح

دل من بهوای روی فرخ
شده آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچ کس نیست
که برخوردار گشت از روی فرخ

بتوفیق فرمان ده لایزال بامداد گوینده ذوالجلال
تمامیم بتو تاج و تخت و کلاه تمامیم بتو جود و عار سپاه
تمامیم بتو زور و بازو و جان که با جنت گویند کروبیان
دیگر آنکه درباب فرستادن سلک چنگیزی و اخراج نمودن
ایشان از قلمرو قلمی نموده بودند بر تکلیان التماس
که پادشاهان عالیمقدار و خواقین گردون اقتدار و سلسلهٔ چنگیز
نامدار که پناه باستان نواب کامیاب خاقان علیین آشیان
شاه بابام ام انار الله برهانه آورده بودند بچه طریق با ایشان
دوستاری نموده ایشان را از سر خلاف و تهور باز میگردانیم
سازیم و الامتنا ... معروف و مستطرف است امید
که بتوفیق حضرت الله تعالی و حضرت ائمه معصومین صلوات الله علیهم
اجمعین پادشاهان چنگیزی را بر سر خسروی و دارایی ممالک
متمکن سازیم لایق و مناسب آنکه ممالک ایشان را که بتغیر جمعی متصرف
شده با ایشان گذاری و اگر درین باب تعلل و تغافل جایز داری
فرمان جریان صادر گردد که چهل هزار سوار جوانان نیزه دار
نازی در ملازمت نواب کامیاب رنجور داری اخوی کلم
محمد قلیخان بخدمت نواب سپهر رکاب الوی ام چا حیم محمد خان
رفته سرداران و لشکریان که در ممالک چنگیزی متصرف شده
باشند دستگیر کرده اهل و عیال ایشان را اسیر نموده جلّه

از بس دل من کجا نشیند
بولو من دل من سوی فرخ
غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

... جام جم آنکه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب بزیر طاق سپهر
با این ترانه غم از دل بدر توانی کرد

عالم پناه آورند و خود بنفس نفیس برادر اعز ارجمند کامران
جهانبان کشورستان خلاصهٔ دودمان چنگیزی نور
محمد خان با لشکرهای عراق و کرمان و جلایان و مازندران
و آذربایجان و استرآباد و خراسان ممالک را بتو عمی
قتل و غارت و تاخت و تالان نمائیم که تا قیام قیامت
صحیفه روزگار بماند و اگر اراده آن داری که از سیم عرق
سیلاب لشکر قیامت اثر کشتی حیات بر کنار نیاید
ایلغار نموده جهان را بر تو تنگ و تاریک گردانم و اگر
از آفتاب عالمتاب مانا ... حباب ...
کتاب بدو لیسم که بطوق گردن و زنجیر ...
نمود ... گیتی پناه فرستد و الا ... گردن اطاعت و
فرمان برداری نه پیچی و فقرا و مساکین را پایمال سم
ستوران و اسیر شجاعان نه پسندی بهتر خواهد بود
و دماغ ... خوش کنی که چو سیصد نفر از غلامان این
آستان که در خراسان از بی ادبی عکسی بدست ایشان
گرفتار باشند خوشحال باشی نیست آنچه حرف راست
گردم پیام تو دانی و تدبیر خود والسلام

ولی نوباب معشوق جام مخواهی
طمع مدار که کار دیگر توانی کرد
گر نصیحت ... نشنوی حافظ
بشاه راه طریقت گذر توانی کرد

از دیده خون ابم بر روی یار رود / بر روی یار دیده چه گویم چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم / بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

نعت ذکر ده اهل قسیدم / و بزه جاوید رشته از رگ

بیم بیتی با جوش آشفته حال / ور جبین ز بزمه جوی مقال

لقمه طراز نزده اسرار غیب / بلبل او گلستان زدن گلگل غیب

جمله زیب پرده غم اهل راز / چون نی شده و طنبور زیب پرده ساز

شعله فروز انجمن و آتشم / ور گل قطره حنی داشتم

بو و داد انجمن روی تر / بلبل از نغمه بدایع گهر

بحر و لی چون مزه ها شعاع / از صدف سینه جواهر فشان

سلسله تاب شر زلف سمن / چشمه لطف از نفسش موج زن

نشئه موج عشق جمن زنگ زدی / کوثر از و ذر عرق آب ادب

شمع و آتش نور تجلی نسب / آینه آتش زده پای ادب

شعله صفت دادش دل سوخته / از نفس گرم خود ادر و خته

جبین جبینش ز فروغ کمال / نور فشان جون دم صبح هلال

صفحه زد آتش مه روی اساس / کرده بهلکش خط سبز لباس

نور بقی از نفسش فیض بار / گلشن زلفش بجلی سبار

نغمه طراز تذه بهر دو بستان / در جبین عشق کهن آشیان

باغی زد آتش ته نم مستر / بر کشته دل آتش شعله فروز گهر

لذت نطق نفسش رغبت بار شد / غنچه آتش ز گل بیدار شد

زلف سمن دار بر آتش تا نر زد / رخمه نبار رگ افغان نر زد

درج گهرهای لطف باز کرد / بو عطوی ریز نغمه ساز کرد

داغ دم

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهر پرور من در قبا رود

حافظ بگوی میکده دایم بصدق دل / چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد / باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بهوای شکری دل خوش کرد / ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

داغ دلم شورش برهم زداشت / نخل اسنانم ثمر غم داشت

بود دلم طفل دبستان عشق / مرغ نوا اهنگ گلستان عشق

چون رشدم از بوی آب زمن / همو صبا خانه بدوش چمن

نکهت صبح نشانم و زید / از نجرم نور تجلی دمید

بهر گلی باز مطر رشدم / آینه جوش طبیعت رشدم

شعله زد از شمع دلم نور فیض / جلوش بهر رشدم طور فیض

داشت دلم بهوس گلستان / ارق چمن در قفس آشیان

از گل بیرنگ بهار قضا / غنچه تقدیر شد آشوب را

فتنه گری اهل اسل اهواناک / گینه از و رخی صبح هلال

با سینه روم عنان از رشد / آفت معموره تزیین شد

فتنه و خون ریختن آغاز کرد / باز اجل شهپر کین باز کرد

صبح بر شبخون سیم افروز شد / برق بلا شعله جان سوز شد

گلشن آشوب رشد آبشار / روی زمین گشت زخون لاله زار

بسکه زخون موج شفق بار شد / عرصه آفاق جو خاب شد

جلوه بهر سوی گریزان شدند / چون دل احباب پریشان شدند

تازه گلستان ز بهار اجان / بو و نشانی به سر سو ردان

دامنش از دامن گل بار کرد / بانشده از شبنم نبید اد تر

که دو کشش سلسله پیچ و تاب / موج بر شکش زره اضطراب

گیسوی پیچان تنه معجز کشش / مار سر گنج شده بر سرش

ساربانا بار من افتاد خدا را مددی / که امیدم کرم همره این محمل کرد

نروی شاه را ز نوش تنگ کامان حفظ / حکم تاریخ ایام حرا غافل کرد

در دو عنوان الف [illegible] ... [illegible] گرد
[illegible] ... [illegible]

نخل موزش طوبی حرف ثمر | از نفس نزع گران بارتر
لاله داغش از شبنم خوی ناک مرگ | غنچه اش از جوشش [illegible]
کنار رود از قطره [illegible] شده | چون مژه اش آمده بر پا شده
بود مهر سو چو نسیم سحر | از گلشن ها نفس جلوه گر
گر غنچه انگور فرح از رنگ | پای [illegible] دلش آمده لنگ
ز بهر سعیش ز طپیدن شکست | گنگ [illegible] بر پر و از بست
ز ابله پا پر چو اوراق بار شد | چند [illegible] خو کو ار شد
بر گل عصمت هم آتش بهار | غنچه شرم آلود دلشان داغدار
چمن و ارباب هوس بوفا | چون نظر [illegible] حیا
نخل مدام عبث بی خبر بود | گلگشت زمانه که باغ وجود
تند و دل از زار چو تیر خدنگ | چون دم شمشیر اجل تیز جنب
در پیش افتاده چو دام بلا | حلقه [illegible] شد و خلخال پا
خوی عصمت شده بر [illegible] شان | نور [illegible] رنگ شان
بر رخشان چون که نرم گرفت | روز نظر [illegible] که هر نظاره سوخت
شاخ [illegible] سر کشید از هر نهاد | ز گلشن [illegible] ژاله بار
غنچه اش از عربده بیگانه وار | مرغ دلش بال طپیدن گشاد
چون ز ره رشک دور شد از بهار | ز پیش [illegible] تیره نمود آفتاب
خون [illegible] جوش ز دار کشان | مهر گیاه [illegible] گنبد شان
زخم شمشیر محبت شدند | تشنه لب باده صحبت شدند

غیرتم گفت [illegible] لیکن | روز [illegible] باده [illegible] گرد
[illegible] | [illegible] ناتوان گرد

[illegible] ... [illegible] گرد
ثواب روزه و حج قبول [illegible] | که خاک میکده عشق را زیارت کرد

ازین بهاری عصمت گداز | نغمه گشوده [illegible] راز
تا که شود از گل [illegible] نشاط | در چمن [illegible] اختلاط
پرده در غنچه شکفته اش | رخ [illegible] شکفته اش
آن [illegible] چو [illegible] شان | گر و [illegible] شان
جبهه از شبنم خوی [illegible] | شد [illegible] غنچه گشای سخن
کف آن جمع پریشان خیال | شعله [illegible] انفعال
گفت که از [illegible] | است [illegible] ومی
آنچه [illegible] معنی تمامت | [illegible] روح [illegible]
گر شنوم نغمه [illegible] | شوق شود [illegible] شادیم
جمله [illegible] باده [illegible] | [illegible] خون بها
پرده [illegible] رنگ [illegible] | شد دلشان [illegible]
پرده [illegible] شکیب | [illegible] جام [illegible]
حاصل این [illegible] | ساقی این باده [illegible]
کف [illegible] میان فیض | [illegible] فیض
در [illegible] است [illegible] | شرق دل [illegible]
هر که چو من [illegible] آن شود | [illegible] شود
در [illegible] کند [illegible] | بر خور و [illegible]
بسکه [illegible] | بسکه [illegible] تا بنفشه
گر ز هوا [illegible] شود [illegible] | [illegible] سبزه زار

چشم [illegible] که از [illegible] | [illegible] گرد
[illegible] | [illegible] گرد

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند / چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس / توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

مهر خود گر بسر تیغ زن / قطع گرد او سر بوی زمن
گفت می گر ز می هوش و تن بر / دل به پیمانه ما شمع اساس سر
گر نگفت شمع نفس شعله است / آن دو در افسانه ترا خوان [illegible]
گفت که از شرط ادب گذشت / سلسله عهد چو گرد و درست
از نغم لب چو گهر زا شود / رشته این عقد گهر زا شود
زان چمن افروز نقش غریب / شد دلشان صید کمند ادب
جرعه کش باده غیرت شدند / چهره گشای گل صحبت شدند
آن دو ز رو یاد و اصناف اعتقاد / تیغ زبان را گهر جلوه داد
گفت که در تجربه مدعا / چون شنودم لب عطار آشنا
مهر صفت گرم عنایی گشتند / بر سر من تیغ فشان گشته اند
چون شنودم در چمن تیغ افشان / شعله تیغ انجمن افروز جان
ابر بسان زین گهر آبدار / پیکر یاران را گفتم آهن حصار
بسکه خرد در سرشان خام بود / تیغ تغلیبشان هوس آشام بود
داغ فشان از لب احسان شدند / شعله طراز گل قربان شدند
آن گل شگفته ابر آن نو / ساغر زمزمه جرعه دنوا
دل گران چون که ز پیشین / مهر صفت بار ره آتشین
رو بسوی قبله حاجات کرد / گرم سجودی و مناجات کرد
جبهه اش آمیزش تعظیم شد / چهره نمای گل تسلیم شد
غنچه لب را ز فسون باز کرد / طرز مسیحا دمی آغاز کرد

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد / زمره دیگر به عشق از غیب سر بر میکنند
صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت / قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت / یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

نغمه با حلقه شهادت شود / غنچه تعلیق رفعت گشود
تیغ فشان چون صف مژگان شدند / چون نگه جره شتابان شدند
بر سر آن گلشن جنت چو تیغ / گرم گون ریزش باران تیغ
در کشش افتاد چو گل چاک قبا / شاخ گلشن شد جیب کربلا
چون ز هوا رسید دامان پاک / برد فرو سر بگریبان خاک
جمع سپه کار پریشان شدند / بلبل بستان ز گل افشان شدند
شهر پر آشوب شد از کوششان / شعله فروز از دم افسرده شان
گشت چو آن شعله عشق سپید / از ره تحقیق بمنزل رسید
رخت بقا با جنت نهاد از حق / گشت دلیل ره مردان شوق
زنده منی کند کش سر عشق / که بود کشته شمشیر عشق
پاک روان [illegible] / پرده نشین حرم تیغ اند
شیخ از این انجمن [illegible] / با جلیشان [illegible]
چون شهیدان شدند جوشش / شعله با غیرت [illegible]
همچو شرر تا شوی [illegible] / ساغر توحید [illegible] دیگر
ور صف [illegible] / تا شوی از [illegible] اهل [illegible]
چرخ کشی ساغر [illegible] باش / همچو [illegible] زنده جاوید باش

تمت الکتاب

ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت / وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
کلک زبان بریده حافظ در انجمن / با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد



دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند / پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند
گویند رمز عشق مگویید و مشنوید / مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز / باطل درین خیال که اکسیر می‌کنند
می ده که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب / چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

دیدی ای دل که غم یار دگر بار چه کرد / چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه ازان نرگس جادو که چه بازی انگیخت / داد ازان مست که با مردم هشیار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی / کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت / یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

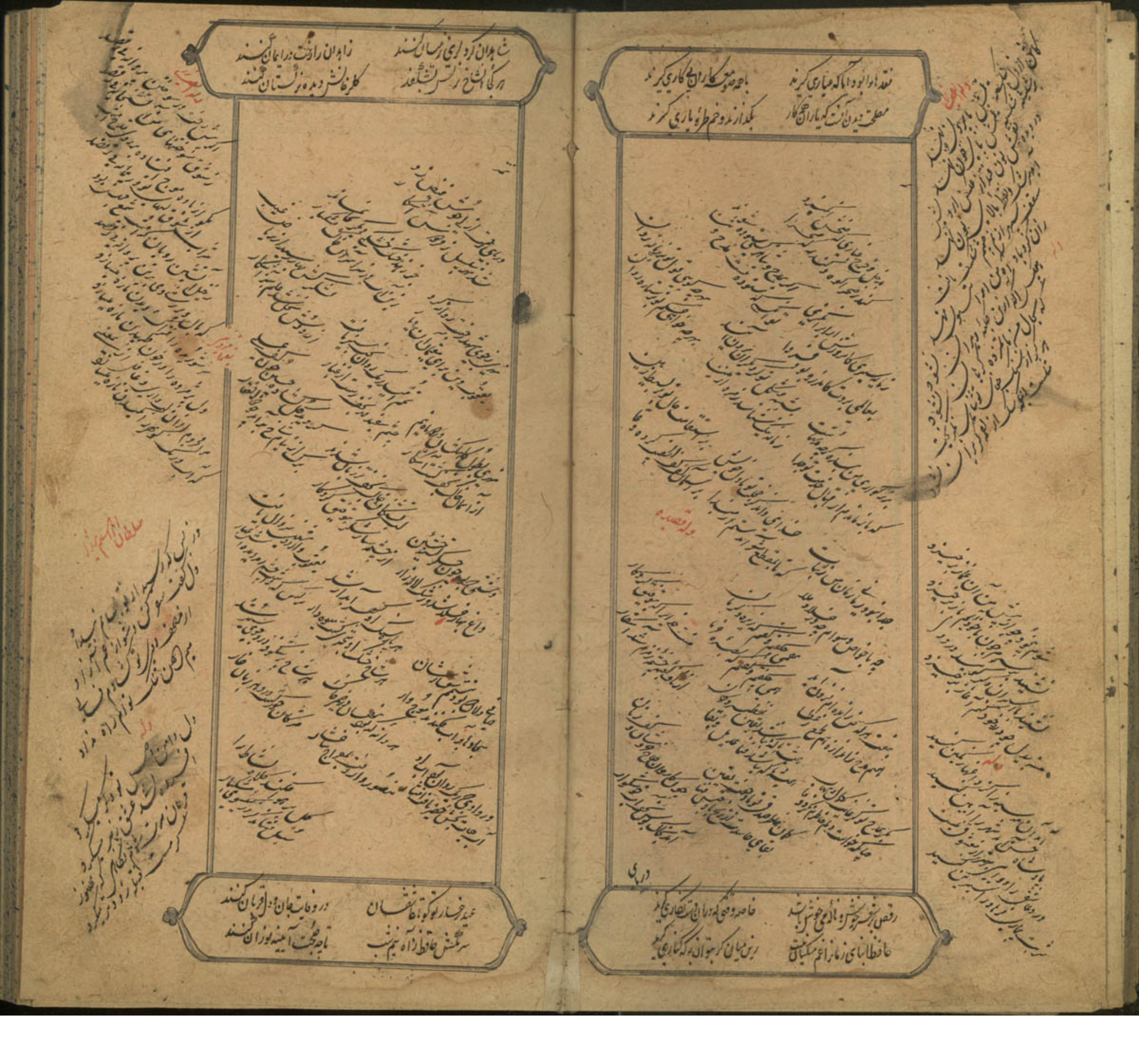


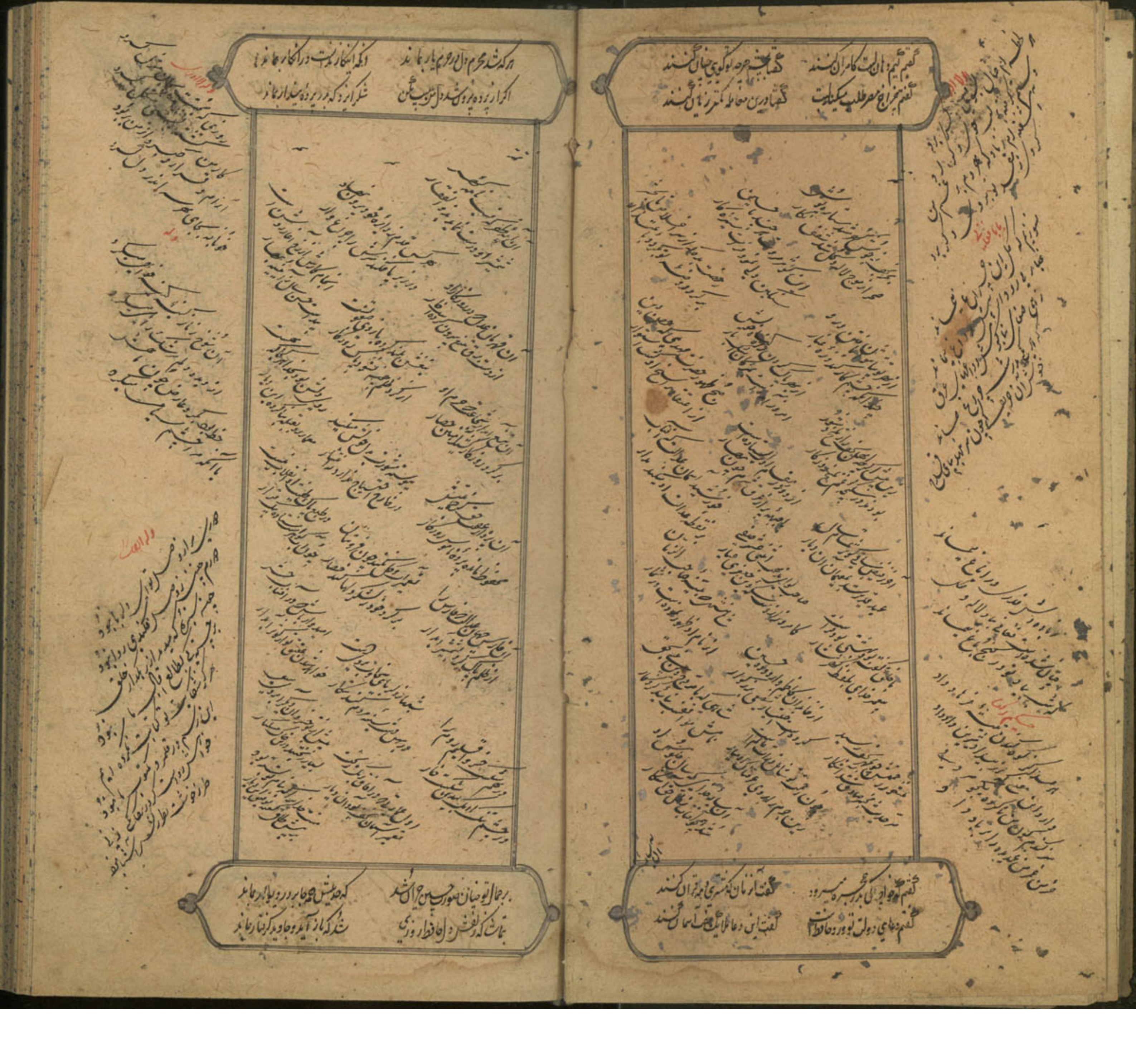
گر می‌فروش حاجت رندان روا کند | ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا | غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار کشت | یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت | عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

دل از من برد و روی از من نهان کرد | خدا را با که این بازی توان کرد
سحر تنهاییم در قصد جان بود | خیالش لطفهای بیکران کرد

میان مهربانان کی توان گفت | که یار ما چنین گفت و چنان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی | که تیر چشم آن ابروکمان کرد



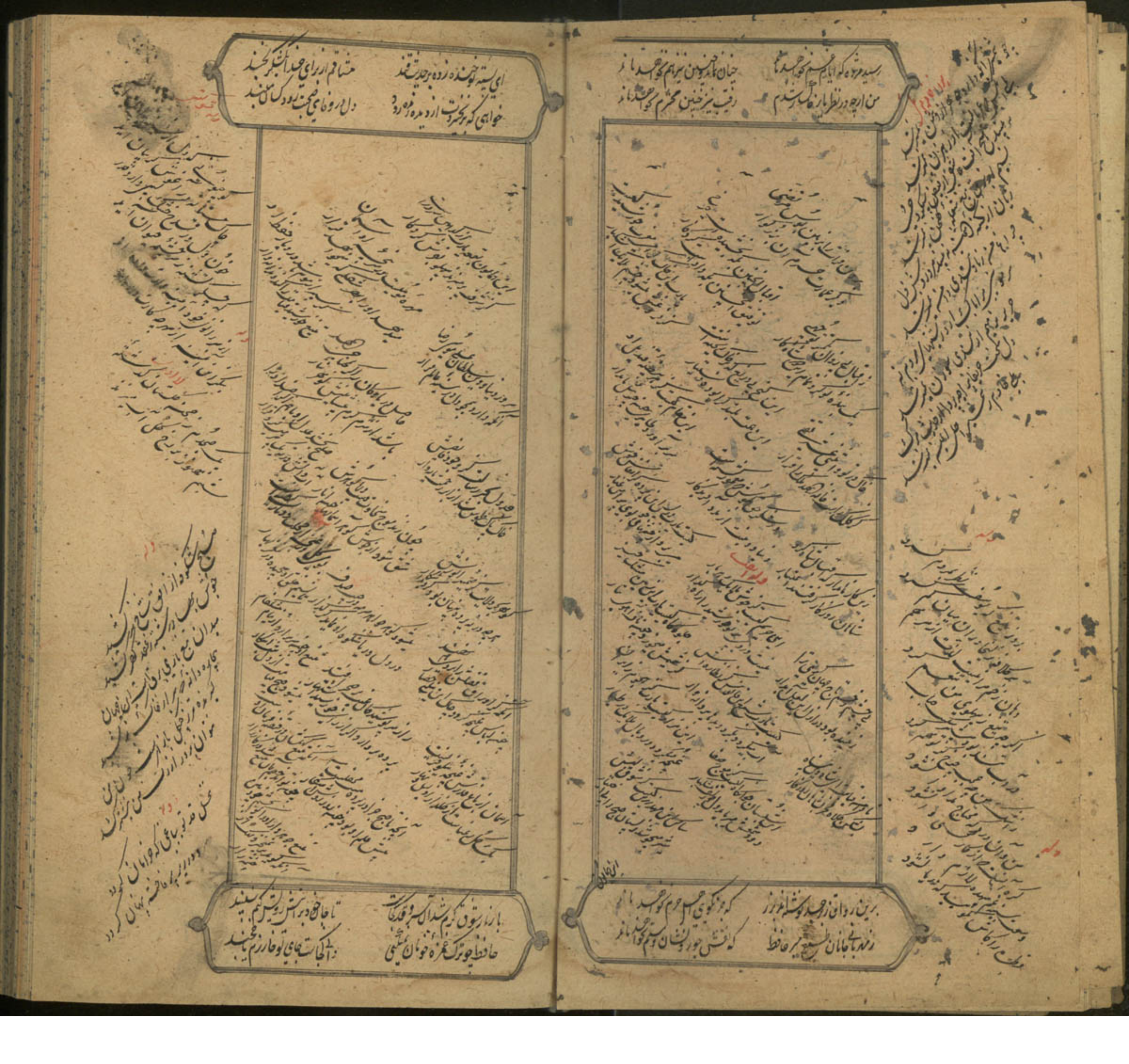


گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم تو چو ابی بر سبزه میرود
گفتا زمان که مشتری مهتران کنند
گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است
گفتا این دعا ملایک هفت آسمان کنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

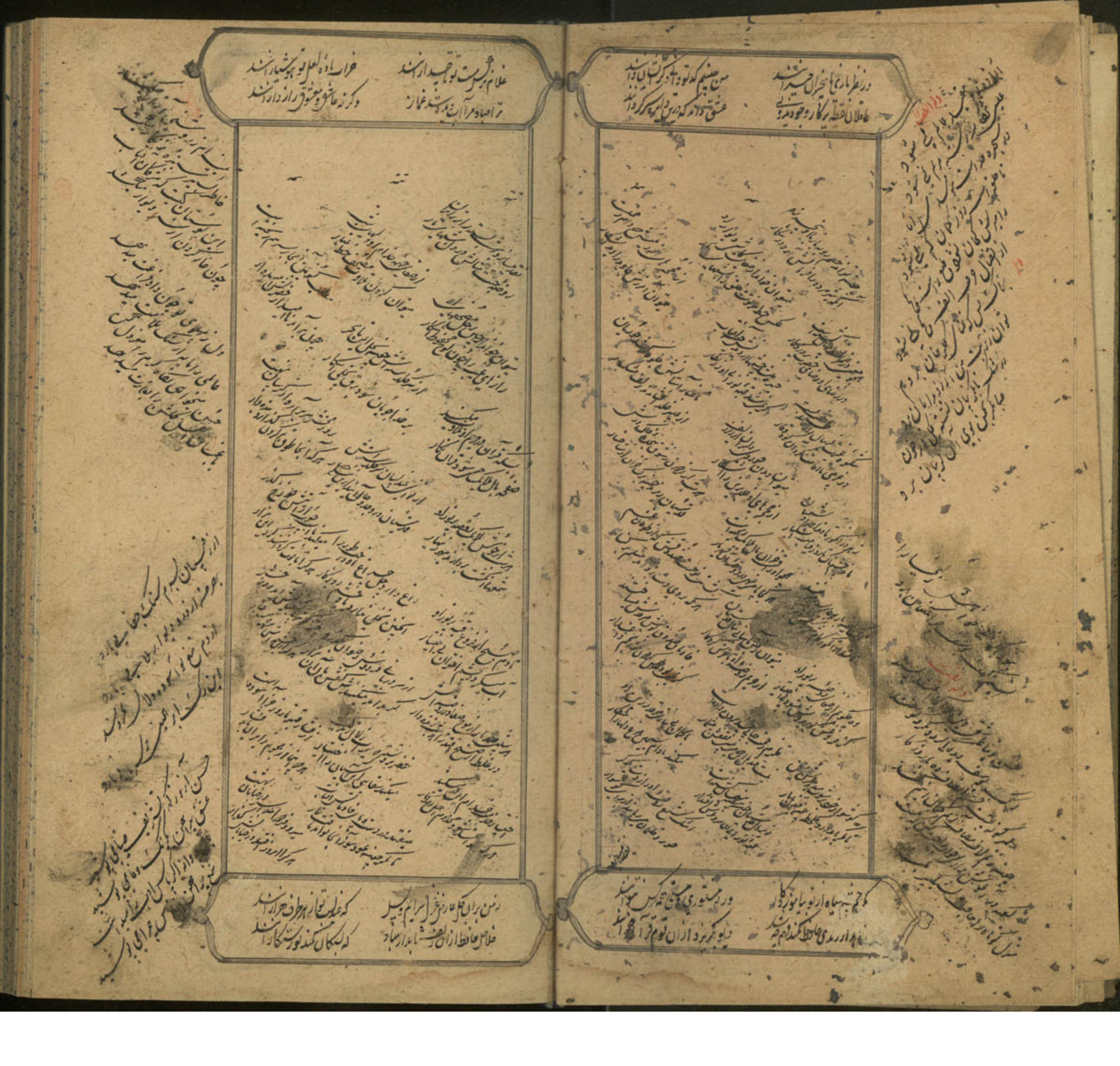
بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد
که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند
بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند


رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون
دل در وفای صحبت رود کسان مبند

بر این رواق زبرجد نوشته‌اند به زر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند
حافظ چو ترک غمزه ترکان نمی‌کنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند



غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب باده لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی / عشق داند که درین دایره سرگردانند

ز من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس / که عندلیب توام از هر طرف هزارانند
خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد / که بستگان کمند تو رستگارانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد / دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند



آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند

رازم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانه غیبش دوا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

حافظ مدام وصل میسر نمی‌شود
شاهان کم التفات به حال گدا کنند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند



کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت
نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد
به عزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکسته حافظ به خاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود میگذرد همچون باد
چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مست است مگر میل کبابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ گذری
چشم مستت که به هر گوشه خرابی دارد





مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود
به گردابی چو می‌افتادم از غم
به تدبیرش امید ساحلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
ز من محروم‌تر کی سائلی بود
مگو دیگر که حافظ نکته‌دان است
که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

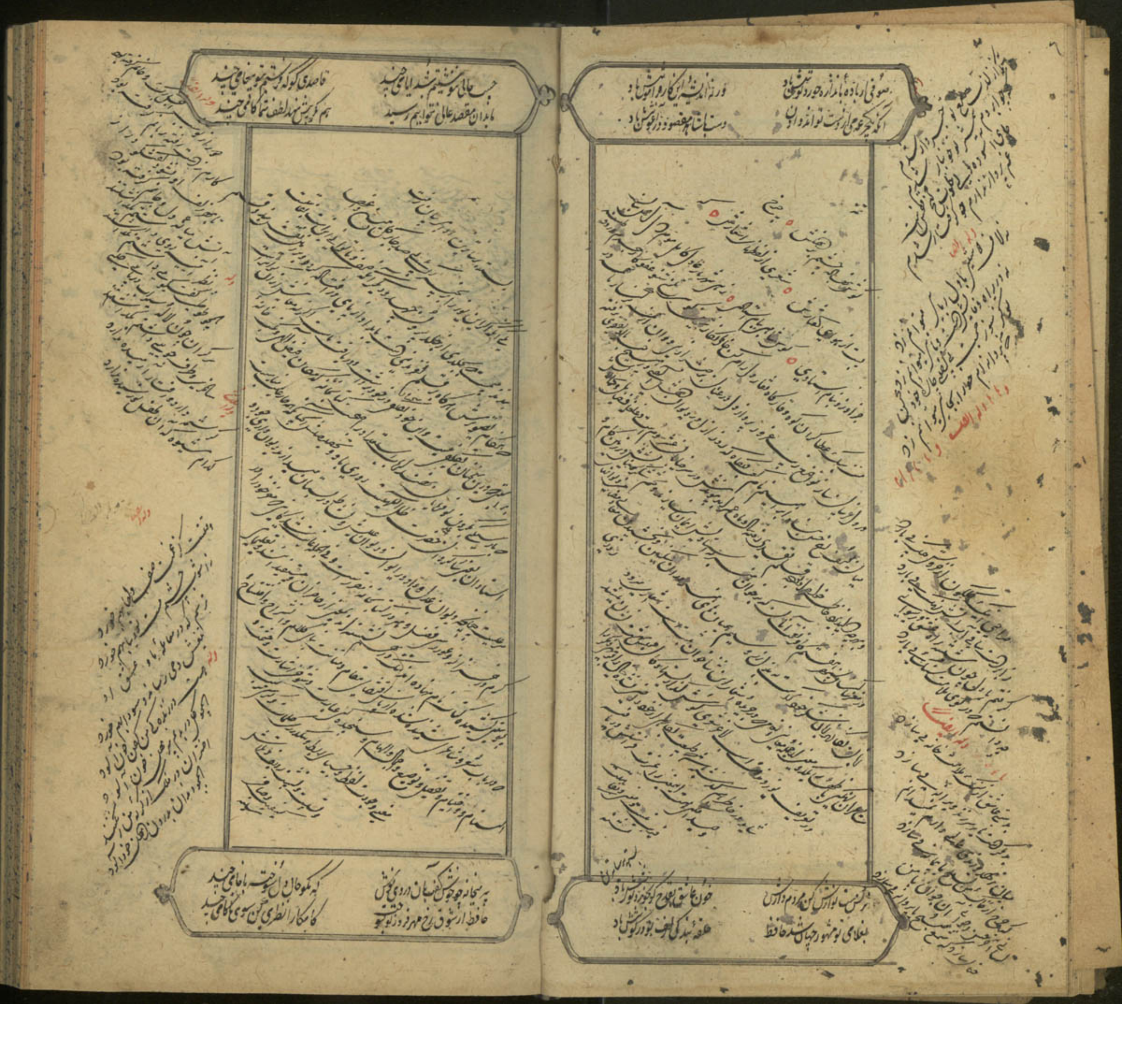


چه مستی است ندانم که رو به ما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه‌نشین باده مستانه زدند

به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من درویش یک قبا آورد
فلک غلامی حافظ کنون به طوع کند
که التجا به در دولت شما آورد

آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع
آتش آن است که در خرمن پروانه زدند
کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند



صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد — ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن — دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش — خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ — حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند — قاصدی کو که فرستم به تو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید — هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت به دردی کش خویش — که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت — کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند





سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — که به تایید نظر حل معما میکرد

آن همه شعبدهٔ عقل که میکرد آنجا — ساحری پیش عصاهای ید بیضا میکرد
گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست — گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

گوهر مخزن اسرار همانست که بود — حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح — بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند — سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود
حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم — که درین چشمه همان آب روانست که بود





دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار به دستوری کرد

آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود
آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد

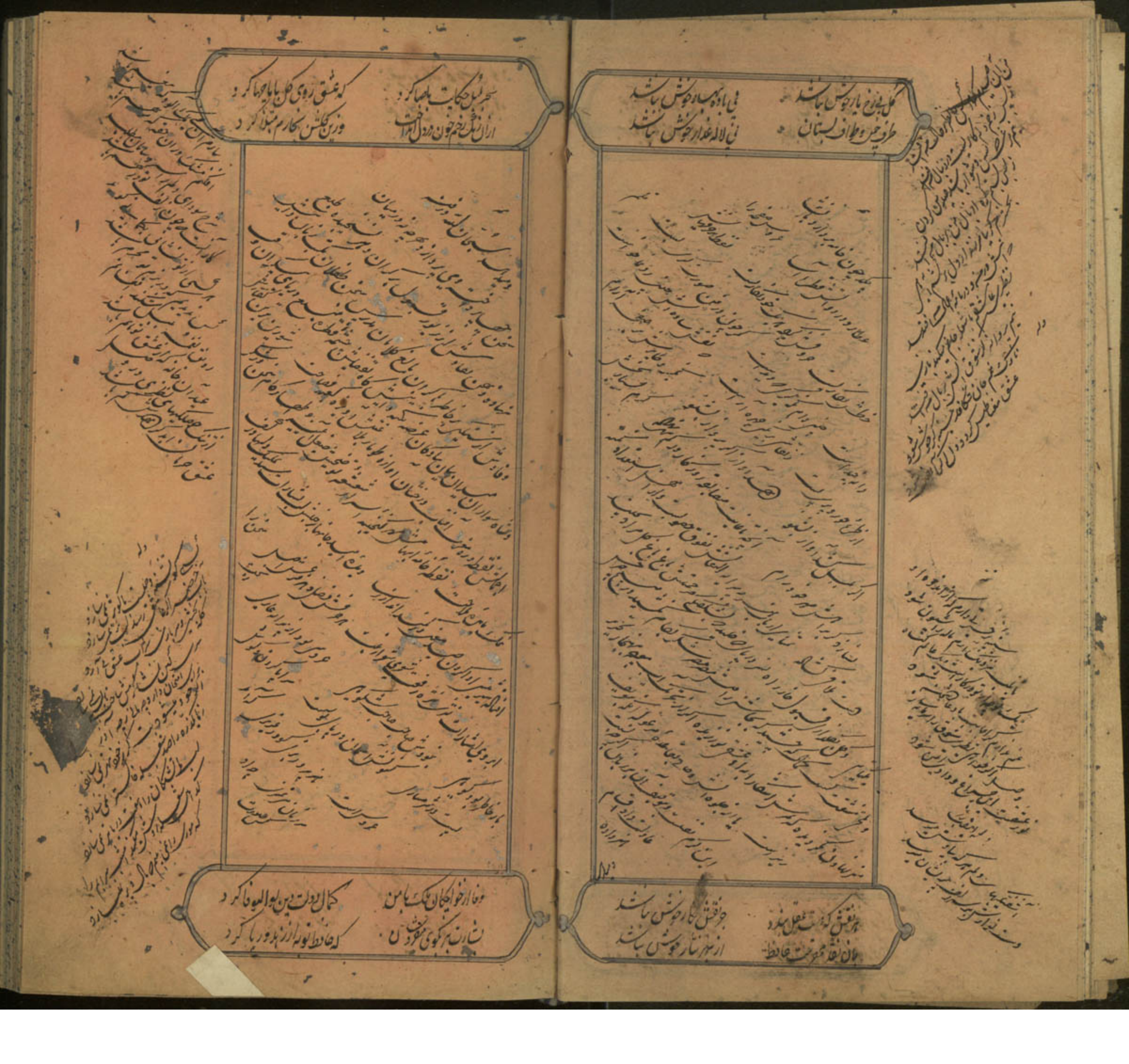
حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

به هرزه بی می و معشوق عمر می‌گذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد



گل بی رخ یار خوش نباشد　　بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و طواف بستان　　بی لاله عذار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد　　جز نقش نگار خوش نباشد
جان نقد محقر است حافظ　　از بهر نثار خوش نباشد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد　　که عشق روی گل با ما چها کرد
از آن رنگ رخم خون در دل افتاد　　وزین گلشن بخارم مبتلا کرد

وفا از خواجگان شهر با من　　کمال دولت و دین بوالوفا کرد
بشارت بر بکوی می فروشان　　که حافظ توبه از زهد ریا کرد



در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

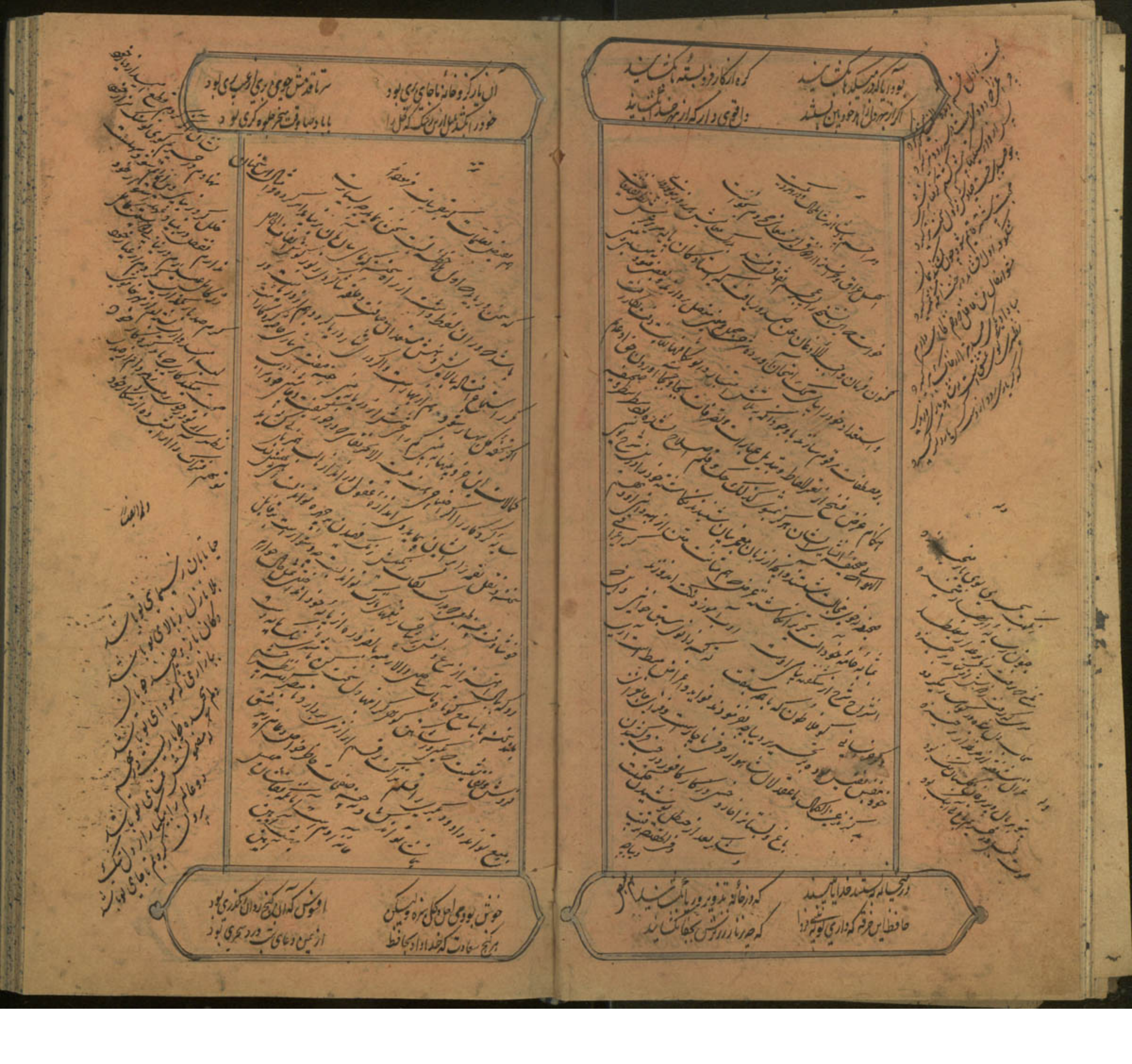
ای عزیزی گفت حافظ می خورد پنهان
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

به فتراک جفا دلها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد
ز فکر آنان که در تدبیر درمانند در مانند

چو منصور از مراد آنان که بردارند بر دارند
بدین درگاه حافظ را چو می‌خوانند می‌رانند



بود آیا که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فروبسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانه تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش به دغا بگشایند

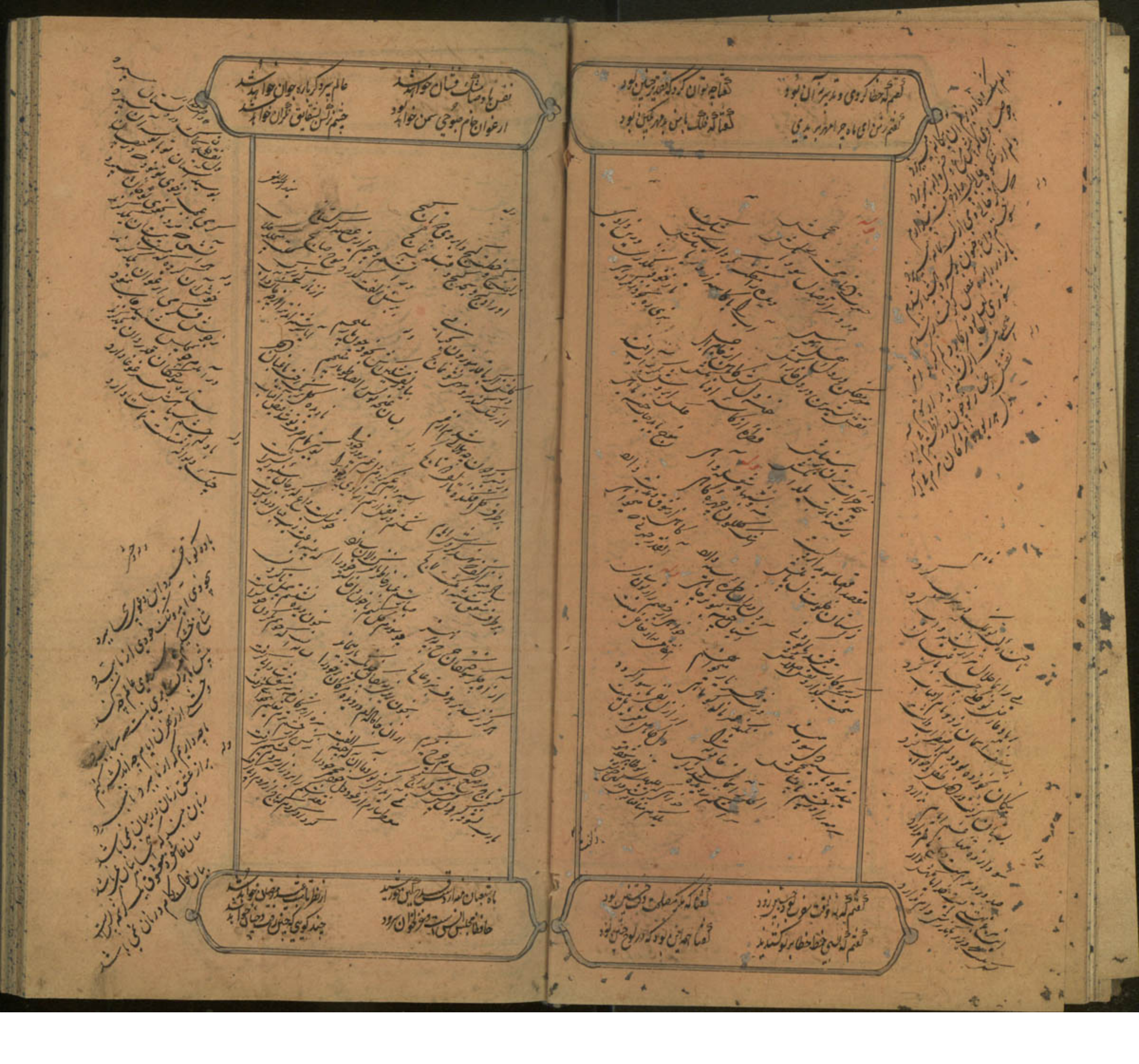
آن یار کزو خانه ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

خود را بکشد بلبل از این رشک که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود



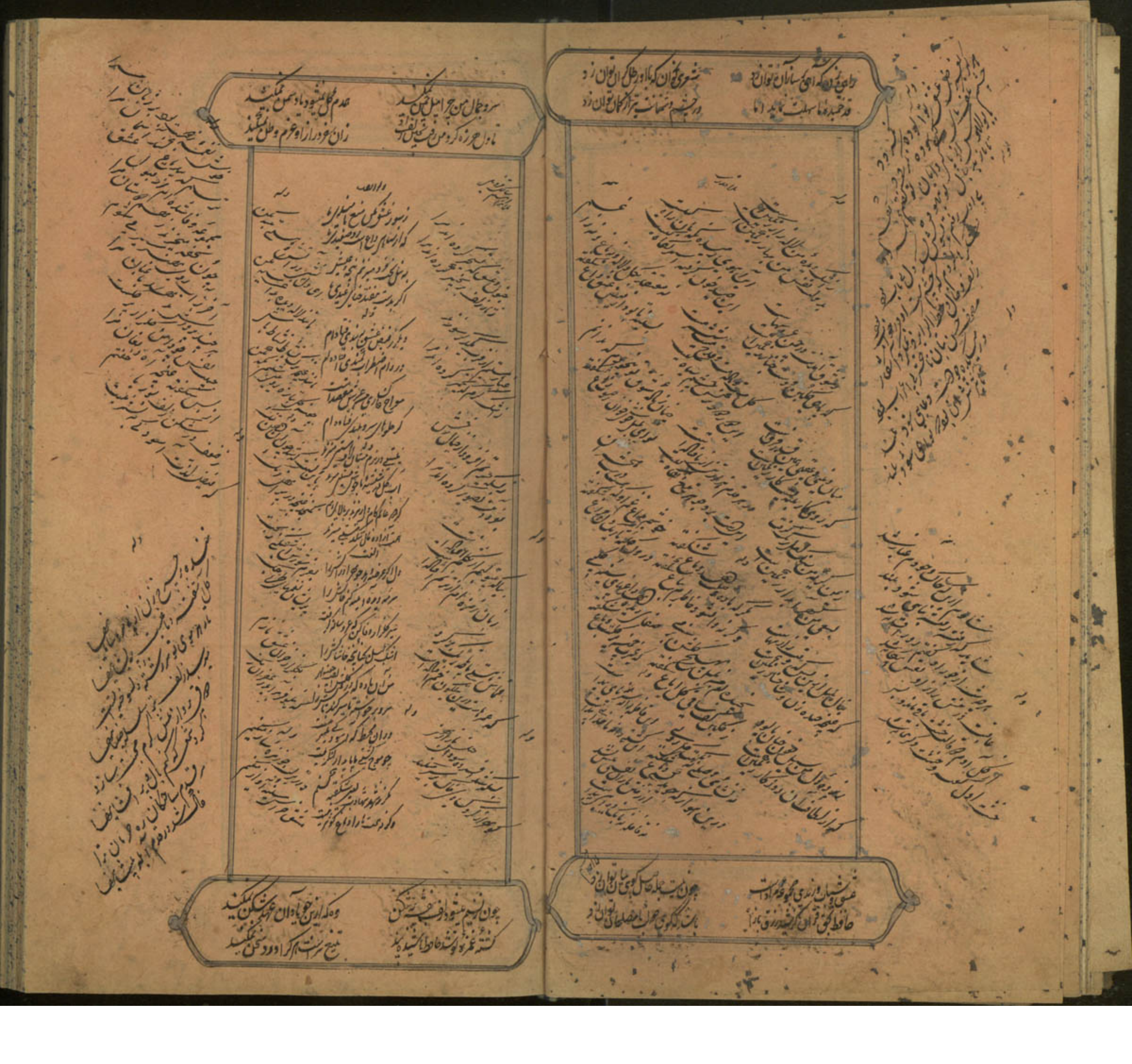


گفتم که خطا کردی و تدبیر نه آن بود — گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم ز تن ای ماه چرا مهر بریدی — گفتا که فلک با من بی‌مهر به کین بود

[illegible] — گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند — گفتا همه آن بود که در لوح جبین بود

نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد — عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد — چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
حافظا مجلس انس است غزلخوان و سرود — چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد





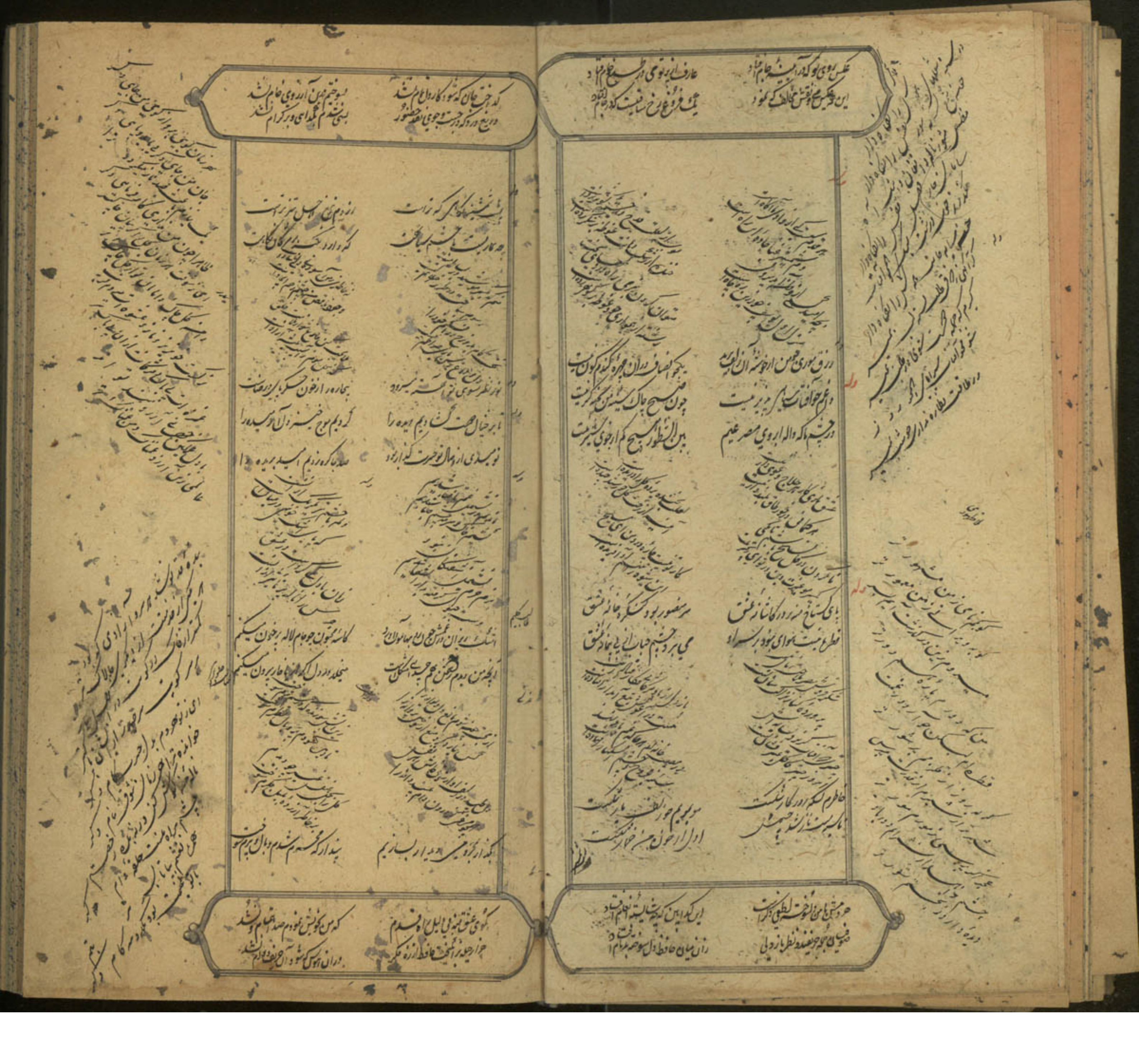
حافظ خلوت‌نشین دوش به میخانه شد
از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح می‌شکست
دوش به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد
منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را رفیق مونس شد
نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من آری
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد











یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی می‌خواستم لیکن طلاق افتاده بود

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب
در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند
ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

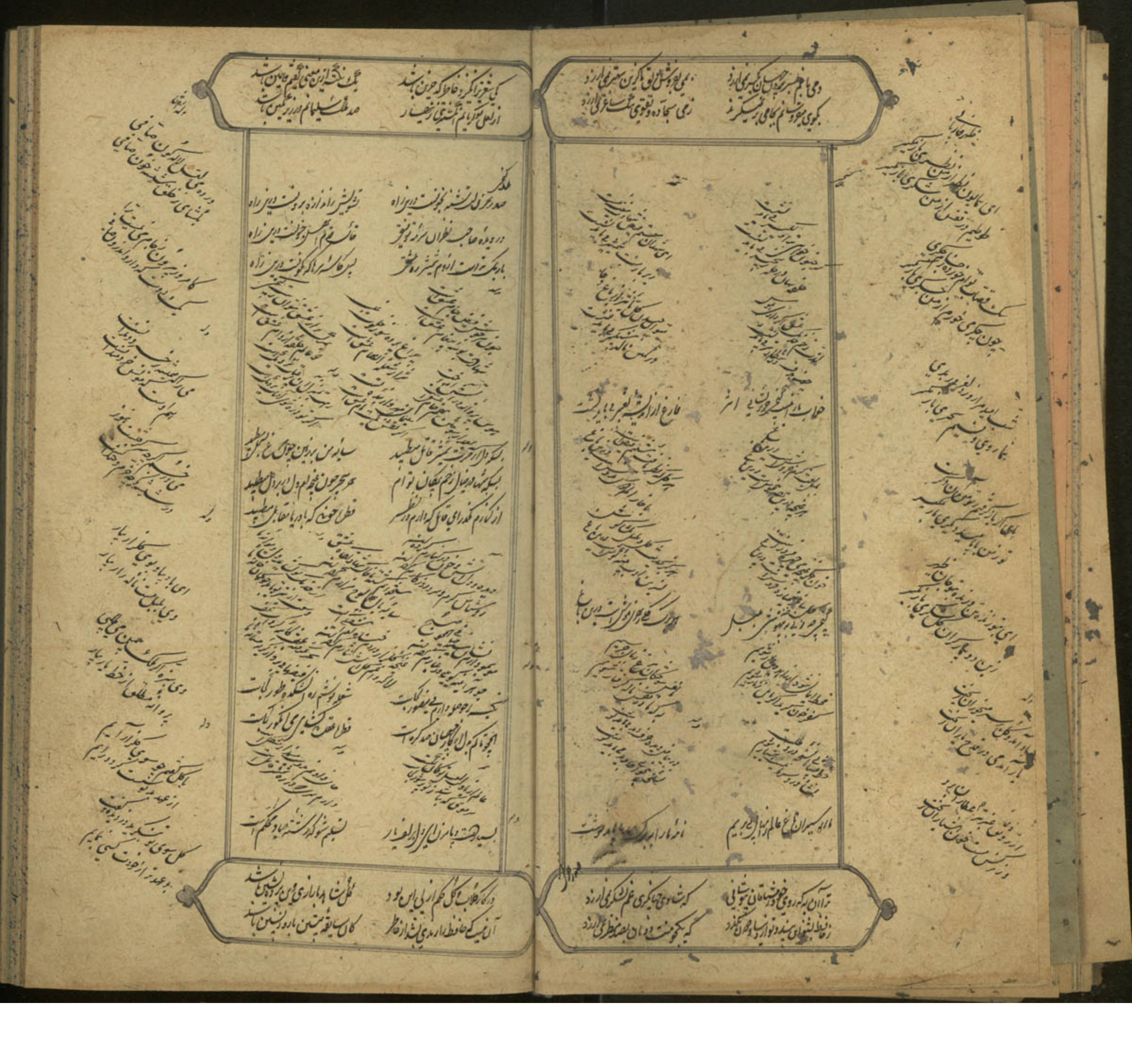


هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد — خداش در همه حال از بلا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان — نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد
غبار راه گذارت کجاست تا حافظ — بیادگار نسیم صبا نگه دارد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد — بنده طلعت آن باش که آنی دارد
شیوه حور و پری گرچه لطیفست ولی — خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش — شادی روی کسی خور که صفایی دارد
مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش — کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد





تا میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

[illegible]

دانم که دلم از پی تسلی دگر شد است
ور محبت بر نفاق شان کشیده شد است
چشم و قدم زنده و آزاد گلستان
ای کاش آتش آن از پی عمر رسید آ
برای طره تو زاهد کجاست ارا
تو رخ بنما که از پی تو وارا

[illegible]

دام زلف‌های تو دل در نظر است
با خاطر آشفته ز رفتم بجایی
ابر چشم از شعله گشد چشم تر است
چون گل دل صدپاره ما بال و پر ماست

[illegible]

هر که در خواب آتش در قبای گلگون گفت
بر گل گردش آمد تیغ شعله بوی آید

چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
نقش حافظ گر ازین گونه زند نقش بر آب
زلف معشوق به دست دگران خواهد بود

صورت خوبت نگارا ایمن اهل بسته‌اند
گوییا نقش لبت از جان شیرین بسته‌اند
خط برت عارفان از نقش ... ملک
سایه بالا که وصف گرد نسرین بسته‌اند

[illegible]

سر و بر دل بنگر عقل در کارها
عشق هیچ بسوزد سیاه پنجه برزنار ما
در محبت آنکه بگویم اول بسم
باز آتش رشت از گلزار ما گرد از ما
از بلندیهای عشق اینجا خواهد باید
در کش را در سایه گلهای دیوار ما

[illegible]

ز اصل مهر و محبت تو دل او ... گسل
مهر خوش به ... نو بسوی گلدار
شود گسسته بایم که چه زنجیر است
اسیر آنکه تار زلف او در ...

[illegible]

جمله وصف عشق من بود و حسن دلبری
آن حکایتها که بر فرهاد و شیرین بسته‌اند
حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق
غیر ازین افسانه‌ها خیالاتی تخمین بسته‌اند

نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد / بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش / عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

[illegible]

ایضاً

شبنم گل تند بسته چون از آتش تو بجست / ناله بلبل بیابان گرد شد پی روی
فتد از جهت رونگان ز تیر تو زاید گمان / بیرا انها سوی غیر و بسیرا انها سوی
ره بر مالِ صد جا دام بر راه نشسته / بازگرد چون صبا سوی چمن از کوی

[illegible]

بهار شقیق برخی و بسیار خانه ماست / چراغ فرقه زنگ غاسعاله ماست
رای منت و ریاکی کینه نبود / بیا که کنیه زوی ... خانه ماست

[illegible]

ما عاشق و جز خانه خرابی من ماست / خصمت کو ... که کار ... ماست
از شش جهت آئینه ما عکس ... / خورشید بر دوش ولی آخر ماست

سحر با معجزه پهلو نزند ایمن باش / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
حافظ از جان طلبد غمزه مستانه یار / خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

از سر کوی تو هر کو به ملامت برود / نرود کارش و آخر به خجالت برود
سالک از نور هدایت ببرد راه به دوست / که به جایی نرسد گر به ضلالت برود

دعوی عاشقی خویش رساند به بهشت / هر که از شیشه پر زاغ نماید سندی

[illegible]

از حسن بر آتش نظر چشم خوش است / بر لب گم نظر از چشم خوش است
مردم گوینده حسن لب او ... / من ملکوتم که چشم ... خوش است
این لطف نور او ... / ز نسیم گل ... ساخته اند

[illegible]

هر کس فدیش از جادو آورد / خوام قاتلش از پا در آورد
چه شد که دیدش ... / بجلی که کوه را از پا در آورد

[illegible]

نام حامد چو ... / مرغ روح ما جواب نامه دلدار برد

ای الیس ... / که غریب ار ببرد ره به دلالت برود
حافظ از چشمه حکمت به کف آور جامی / بو که از لوح دلت نقش جهالت برود



دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
درمان ما بدست شراب دوساله بود

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده گل کن
ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد



مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر نغمه که زد راه به جایی دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح‌بخش صدایی دارد

سال‌ها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هر چه کردیم به چشم کرمش زیبا بود

نغز گفت آن بت ترسابچه باده‌پرست
شادی روی کسی خور که صفایی دارد
خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

از بتان آن طلب ار حسن‌شناسی ای دل
کاین کسی گفت که در علم نظر دانا بود
قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
که معامل به همه عیب نهان بینا بود





دی پیر میفروش که ذکرش به خیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم به باد میدهدم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

ز رقیب غیر ... در پرتش بخشیم ... عالم
نمیدانم که تا ... ما ... دولت ... این

[illegible]

مشکل که دل ... چه ... شراب کشید
تمام عمر با ... خوناب کشید

دلا که از دم تیغ تو باده ... خوان
زاهدی مسیحا که عذاب کشید

[illegible]

مگر ما بر سر آن ... یار بگردد
که بار غم ... دشوار بگردد

چنان ... که تسبیح زنار ...
بخاطر ... ز رشته زنار بگردد

[illegible]

لطف ... رسیده بجایی که بعد از این
... جان ... از ...

بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود به باد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

ساقی شگفت غنچه صبحم شراب کو
آن شبنم قدح عرق آفتاب کو

[illegible]

باور ... اول آن شب ...
هیچ شب ... ابدار ...

کعبه آن روز که مردم همه محرم بودند
... راه و ... انوار ...

[illegible]

در دوره ولی ... ام
بی ... دارم و محروم زده ام

بیابان ... و محروم از وصال
عیسی طبیب ... و رنجور مانده ام

[illegible]

چه ... هم شب ... دارد
... راه ... هنوز

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد
که چند سال به جان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ
چو یاد وقت شباب و زمان شیب کند





بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق
همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید
مرو بخواب که حافظ به بارگاه قبول
ز ورد نیمشب و درس صبحگاه رسید

هر آنکه خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
اگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد



در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز
که سلیمان گل از طرف صبا باز آمد

[illegible]
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود | تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست | ورنه هر سنگ و گلی گوی که مرجان نشود

بطواف حرمش گر روزه نیابد را هم | تشنگی هست ولی روزگار سکندر زد

[illegible]

حسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی ترا | تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
ذره را تا نبود همت عالی حافظ | طالب چشمه خورشید درخشان نشود

سحرم دولت بیدار به بالین آمد | گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام | تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد

طالب

گر اهل عشق طلب وصل ... | ... فراق کشید ...

[illegible]

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار | گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل | عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد







دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد / من نیز دل به باد دهم هرچه باد باد

در چین طرهٔ تو دل بی‌حفاظ من / هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد / جانها فدای مردم نیکونهاد باد

وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد / تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت توست / به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی / که حاجتت به علاج گلاب و قند مباد



مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش / زده ام فالی و فریادرسی می آید

یار دارد سر آزردن حافظ یاران / شاهبازی به شکاری مگسی می آید

آنکس که به دست جام دارد / سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات از او یافت / در میکده جو که جام دارد

ور چاه زنخ چو حافظ ای جان / حسن تو دو صد غلام دارد



ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود
وین راز سر به مهر به عالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک به خون جگر شود

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

حافظ چو نافه سر زلفش به دست توست
دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود



اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد — نهیب حادثه بنیاد ما ز بن ببرد
اگر نه عقل به مستی فرو کشد لنگر — چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد — به وداعی دل غمدیده ما شاد نکرد
آن جوان بخت که می‌زد رقم خیر و قبول — بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

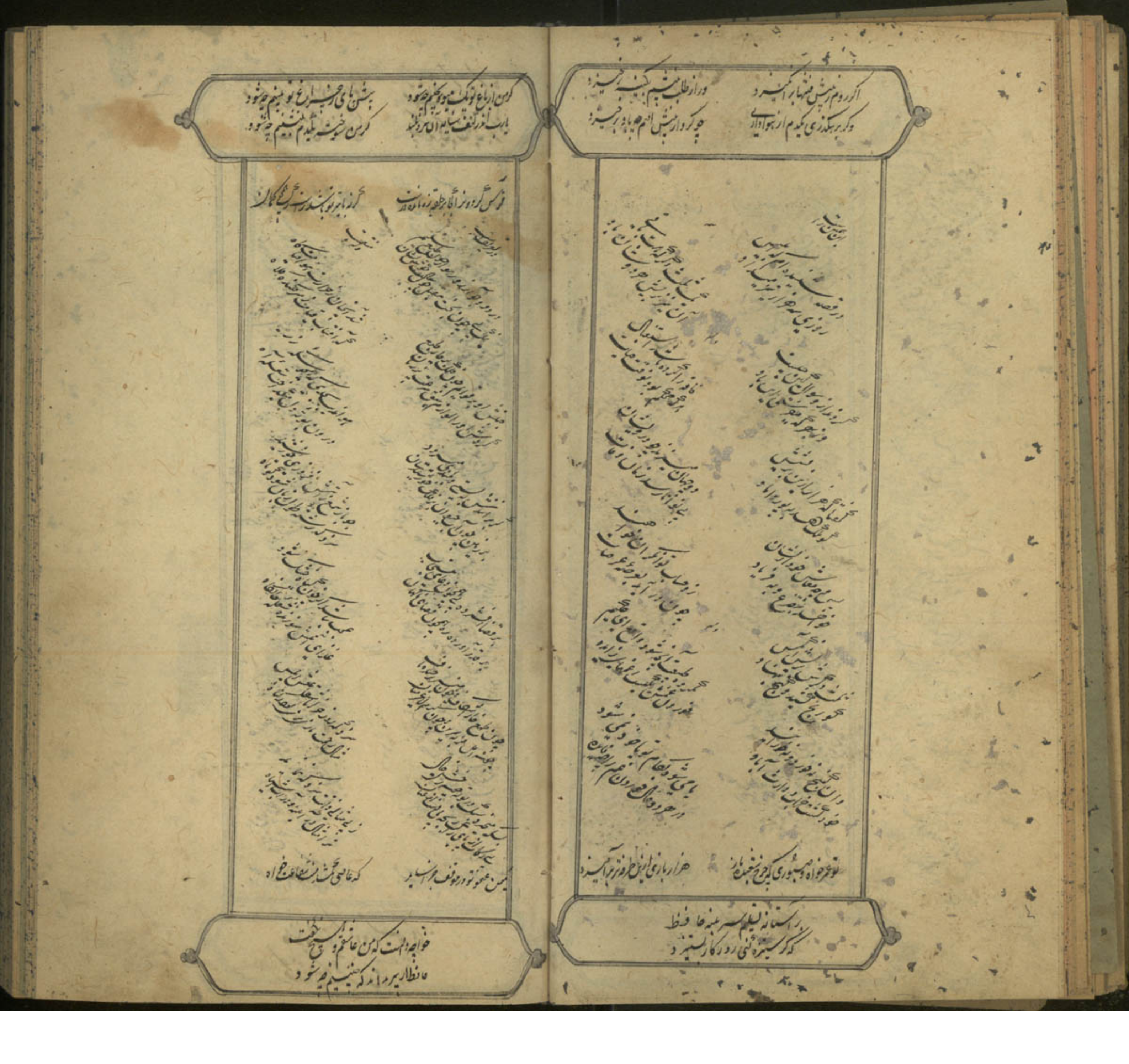


گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماه‌رویان این کار کمتر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت سلامی و پیامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

حافظ به ادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد



اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم به کینه برخیزد
وگر به رهگذری یکدم از هواداری
چو گرد در پی‌اش افتم چو باد بگریزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود
یا رب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود


روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش شادخواران یاد باد
راز حافظ بعد از این ناگفته ماند
ای دریغ آن رازداران یاد باد



بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست بکاری زنم که غصه سر آید
قبول جان نیست جای صحبت اغیار / دیو چو بیرون رود فرشته درآید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و شاخ گل ببر آید

غزلیات حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

خستگان را چه طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی / آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود


دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود / تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت / باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

بوفای که بر تربت حافظ بگذر / کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

بکوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود / که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست / بناله دف و نی در خروش و ولوله بود

بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن / بخنده گفت کیت با من این معامله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت / فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود



روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

این همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد
که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بیرون ز شمار آخر شد

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد
زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا و از سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

نمی‌دهند اجازت مرا به سیر و سفر
نسیم خاک مصلا و آب رکناباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به ناله چنگ
که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد



خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
بهر درش که بخوانند بیخبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد
صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من غمگین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو لب جوی
خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد
در کف غصه دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد





دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پایبند است و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

[illegible]

به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
به ندیم شاه ماند که به کف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

[illegible]

جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید



نوید وصل دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا بدر دولت شهی آورد

صبا وقت سحر بوی ز زلف یار می آرد
دل شوریده ما را بو در کار می آرد

ز بیم غارت عشقش دل پرخون رها کردم
ولی می ریخت خون و ره بدین عادت که آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسانست
اگر تسبیح می فرمود اگر زنار می آورد

عجب می داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمی کردم که صوفی وار می آورد



در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد
گر طاقتی بسوزی چندین عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

میخور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت
جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی بود که با او پیوند شب نباشد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد و زین غیرت بر آدم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد



طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

یاد ما باد بجز وصل تو یارب که رقیب
بارمی جست ازین بگذرد و کاری بکند

حافظا گر روی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد
بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب
بقای جاودانش ده که عمر جاودان دارد

خدا را داد من بستان ازو ای شحنه مجلس
که می با دیگران خورده است و با من سرگرانی دارد

چه عذر بخت خود خواهم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد



ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله می‌رود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله می‌رود

باد بهار می‌وزد از گلستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله می‌رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث الدین
خامش مشو که کار تو از ناله می‌رود

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشهٔ ابروی توست منزل جانم
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد





از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ به کوی میکده دایم به صدق دل
چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمی‌گیرد
ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

خدا را ای نصیحت‌گو حدیث از خط ساقی گو
که نقشی در خیال ما زان خوشتر نمی‌گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد

بدان شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد





الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار



عیدست و آخر گل و یاران در انتظار
ساقی به روی شاه ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزه دار

زانجا که پرده‌پوشی لطف عمیم تست
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار
حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار
نکته روح‌فزا از دهن یار بگو
نامه خوش‌خبر از عالم اسرار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی یار
عشوه زان لب شیرین شکربار بیار
دلق حافظ به چه ارزد به میش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

[illegible]

[illegible]

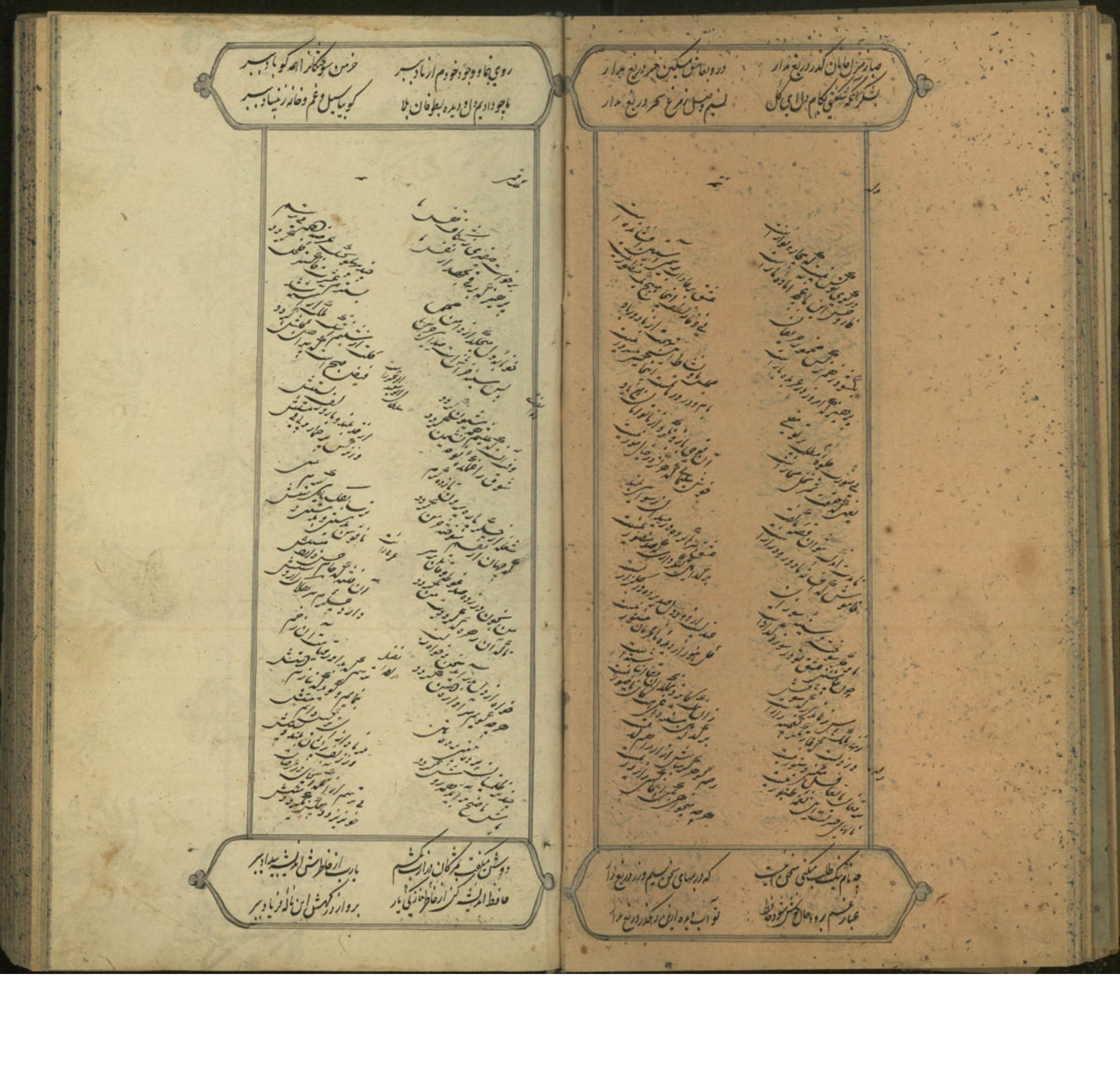
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغری از کف تازه جوانی بمن آر
دلم از پرده بشد دوش که حافظ می‌گفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

[illegible] کیف نشاید بهار [illegible]
همانچه با صبح مشفق بگو بدین پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که این متاع قلیلست و آن عطای کثیر

[illegible]

[illegible]

چه جای گفته خواجو و شعر سلمانست
که شعر حافظ ما به بود ز شعر ظهیر
حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر







ای خرم از فروغ رخت لاله‌زار عمر
بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران رود رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر
حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر
مراد دنیی و عقبی به من بخشید روزی بخش
بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی
دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر
بت چون ماه را انوری (?) می چون لعل آورد
تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر



شب قدر است و طی شد نامه هجر — سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغان از این تطاول آه از این زجر
وفا خواهی جفاکش باش حافظ — فان الربح والخسران فی التجر

دگر ز شاخ سروی سهی بلبل صبور — گلبانگ زد که چشم بد از روی گل به دور
ای گل به شکر آنکه تویی پادشاه حسن — با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار — ما را شرابخانه قصور است و یار حور
حافظ شکایت از غم هجران چه می‌کنی — در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور



منم که دیده به دیدار دوست کردم باز / چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی / که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم / چو شمع کشته ترا پای من بسوز و گداز
غزل‌سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد / در آن مقام که حافظ برآورد آواز

حال خونین دلان که گوید باز / وز فلک خون خم که جوید باز
شرمش از چشم می‌پرستان باد / نرگس مست اگر بروید باز

چون فلاطون خم‌نشین شراب / سر حکمت به ما که گوید باز
گر دهد الحق جام خم حافظ / گر تواند لبش ببوید باز

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازت که در ازل
ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

[illegible]

صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باد مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند
حرام تا که بود در نشیب و فراز

[illegible]

ملامتی که بروی من آید از غم تو
فکنده نالهٔ عشاق در عراق و حجاز

ز شنگ رس حکایت که من همی ساز
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز



خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آیینه ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

درد عشقی کشیده ام که مپرس
زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده ام که مپرس

بی تو در کلبه گدایی خویش
رنجهایی کشیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده ام که مپرس



جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس
زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست / جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

[illegible]

ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم / از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
حافظ رسید موسم گل معرفت مگو / دریاب نقد وقت را و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس / که چنان زو شده ام بی سر و سامان که مپرس
کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من ازان کرده پشیمان که مپرس

[illegible]

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس
گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا / حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس



ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش — دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری بود وجود تو لطیف — همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطر است — برود حافظ بیدل به تولای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری — میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش — وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه — تسبیح و طلیسان بمی میگسار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن — وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
ساقی چو باده نوش کنند با صبوح — یکجام زر بحافظ شب زنده دار بخش



در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش / حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست / تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو / نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول / بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش / معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی / گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان / که مهتابی دل‌افروز است و طرف لاله زاری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه / که شنگولان خوش‌باشت بیاموزند کاری خوش



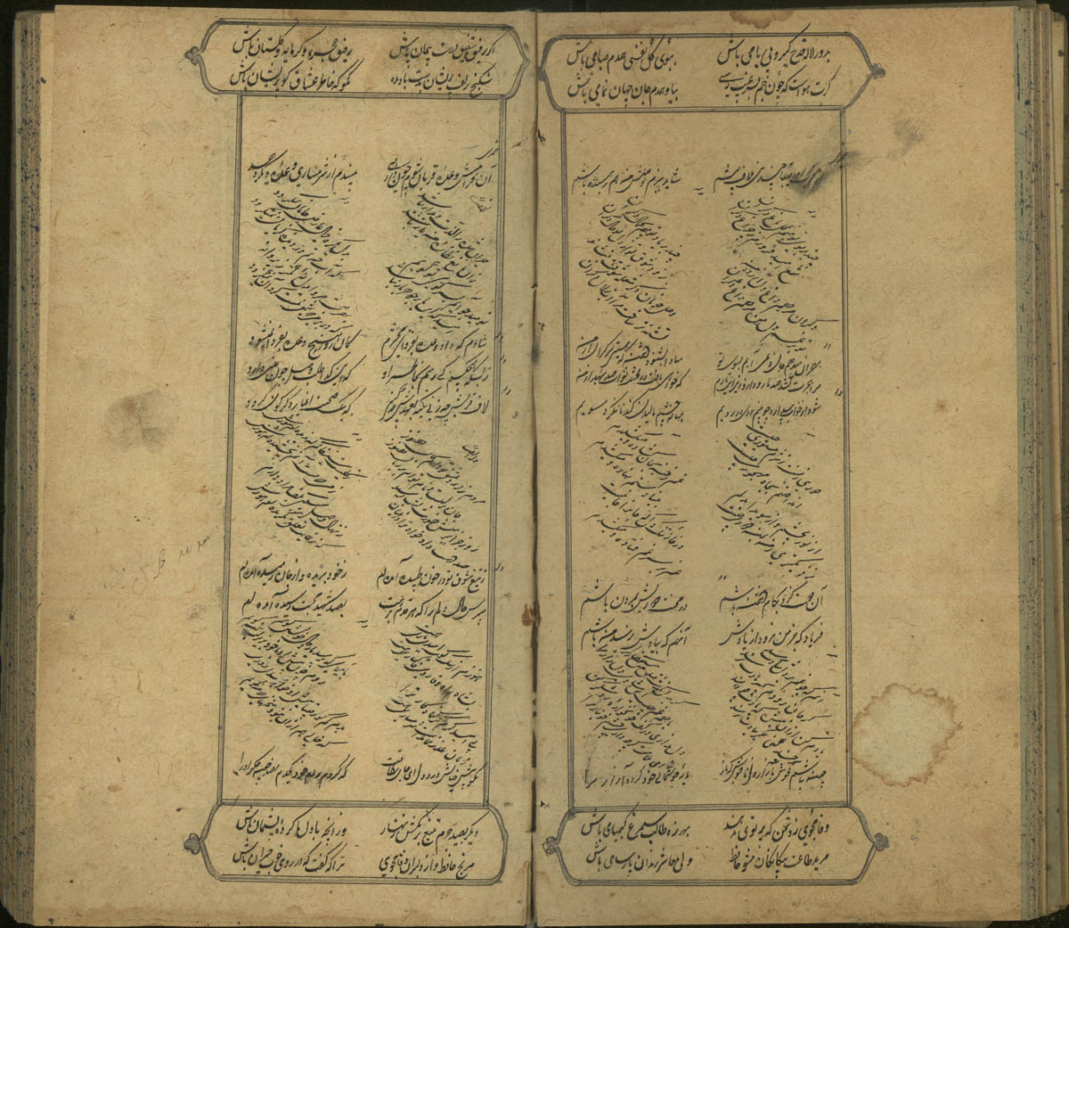
یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش / میسپارم بتو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور / دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

هر که را رشته زلال آمد و عشقش بکمال / [illegible] ما و مدمش مالب ما و دهنش
شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست / آفرین بر نفس دلکش و نظم سخنش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ / عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش





به دور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش
به بوی گل نفسی همدم صبا می‌باش

گرت هواست که چون جم به سر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان‌نما می‌باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی
به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا می‌باش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان به دست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

دگر به صید حرم تیغ برمکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

مریز حافظ و از دلبران وفا مجوی
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش



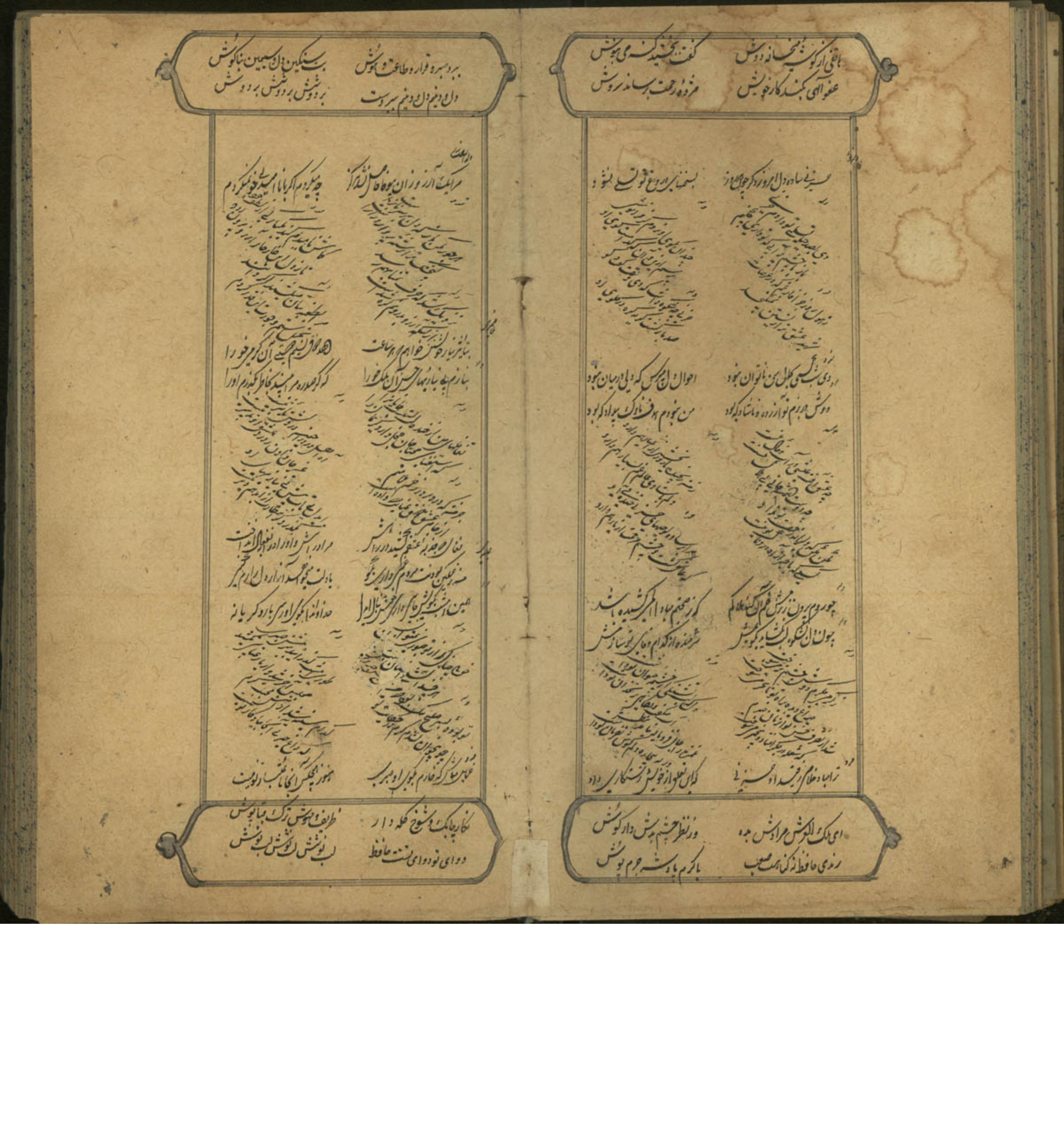


سحر ز هاتف غیبم رسید مژده به گوش — که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند — هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات — مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش
رموز مصلحت ملک خسروان دانند — گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش — بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم — آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند — عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش
ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام — جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش



هاتفی از گوشه میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش / مژده رحمت برساند سروش

ای ملک العرش مرادش بده / وز خطر چشم بدش دار گوش
رندی حافظ نه گنهیست صعب / با کرم پادشه عیب پوش

بر و صبر و قرار و طاقت و هوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش
دل و دینم دل و دینم ببردست / بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

نگاری چابکی شوخی کله دار / ظریفی مهوشی ترکی قباپوش
دوای تو دوای توست حافظ / لب نوشش لب نوشش لب نوش



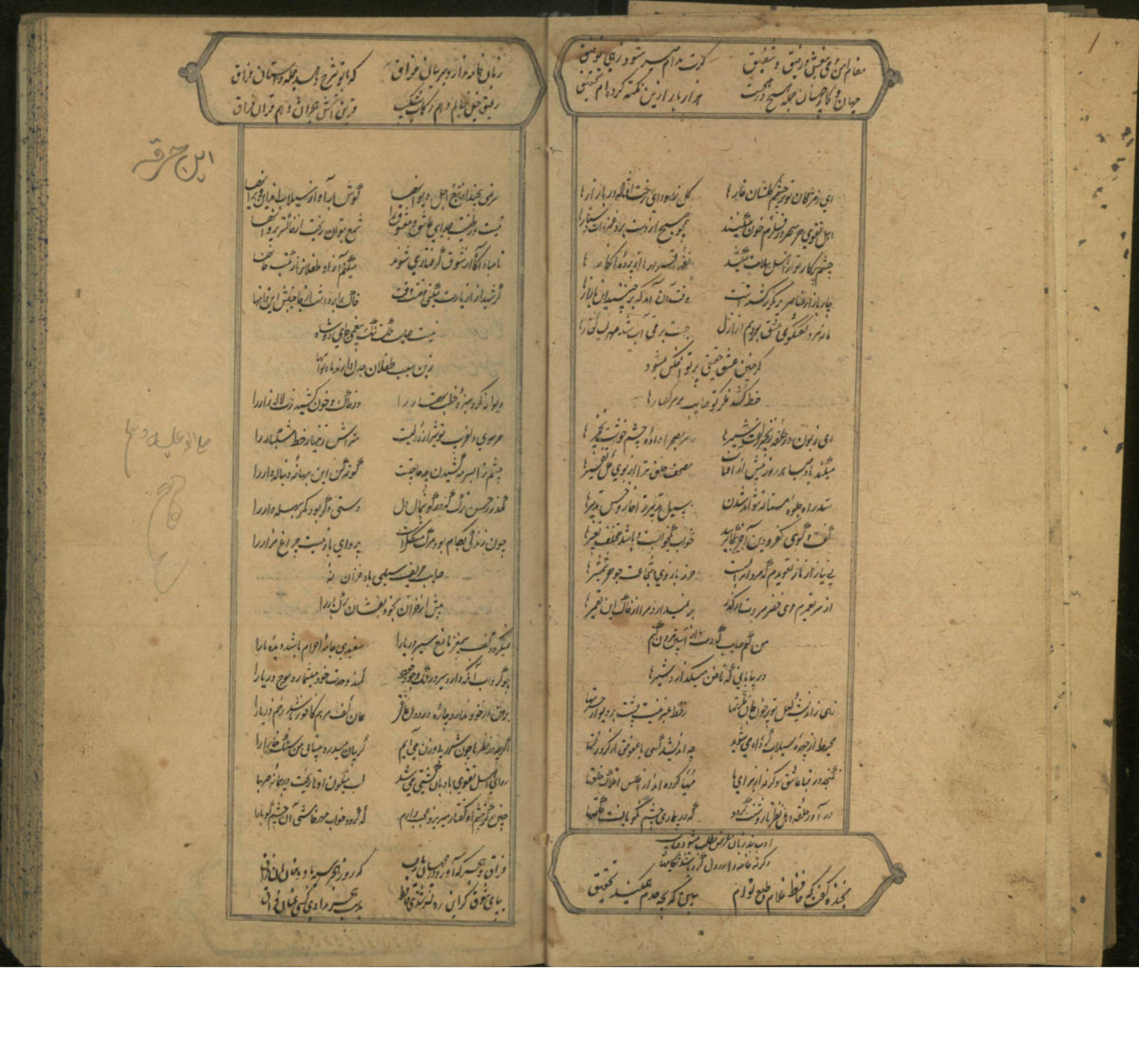






بسم الله الرحمن الرحیم

چنان از فکر صایب شور افتاد بر عالم
که مرغان این سخن دارند با هم در گلستانها



مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق / گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است / هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

ای ز مژگان تو در چشم گلستان خارها / گل نسوده ای رخت [illegible] در بازارها
اهل تقوی هر سحر در بزم خوبان می‌نشینند / تا چو تسبیح از دست برد غمزه‌ات دستارها
چشم بیمار تو از اصل سلامت می‌کشد / [illegible] از برده‌ها [illegible]
چاره بازار فنا هر که گرفته است / وقت آن آمد که برچینید از بازارها
ما به نیرو گفتگوی عشق بودیم از ازل / [illegible]
گر چنین عشق حقیقی پرتو افکن می‌شود
خط کشد فکر تو صائب بر گلزارها

ای زبون در حلقه زلفت گرفته شیرها / سر بسر افتاده در چشم خوشت نخچیرها
می‌کشند باد صبا هر روز پیش از آفتاب / مصحف خلق ترا از بوی گل تفسیرها
سد راه جلوه مستانه نتواند شدن / سیل را تدبیر از خار و خس زنجیرها
گفتگوی کفر و دین آخر به یک جا می‌کشد / خواب یک خواب است باشد مختلف تعبیرها
بی‌نیاز از مار تعویذیم گر مردانه‌ایست / حرز بازوی شجاعت جوهر شمشیرها
از سر تعمیر ما ای خضر مروت دست دار / بر نمی‌دارد سر از خاک این تعمیرها
من که صائب گوی دست از آستین بیرون کنم
در بیابانی که ناخن می‌کند از شیرها

نمی‌زاید نه لعل تو بر خوان ظلم تنها / ز خط عنبرین بیشت بر دیوار [illegible]
محیط از چهره سیلاب گر دامی شود / چه اندیشد کسی با غوطه از گرد [illegible]
نگنجد در قبا عاشق و گر زاهد [illegible] / مهیا کرده اند از اطلس افلاک خلعتها
در آ در حلقه اهل نظر [illegible] گردد / که در بیماری چشم تو گویا گفتگوها

ادب بند زبان غرض طلب شود صائب
وگرنه خانه دل [illegible]

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام / ببین که تا به چه حدم همی کند تحمیق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / که با تو شرح دهد جمله داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب / قرین آتش هجران و هم قران فراق

این حرف

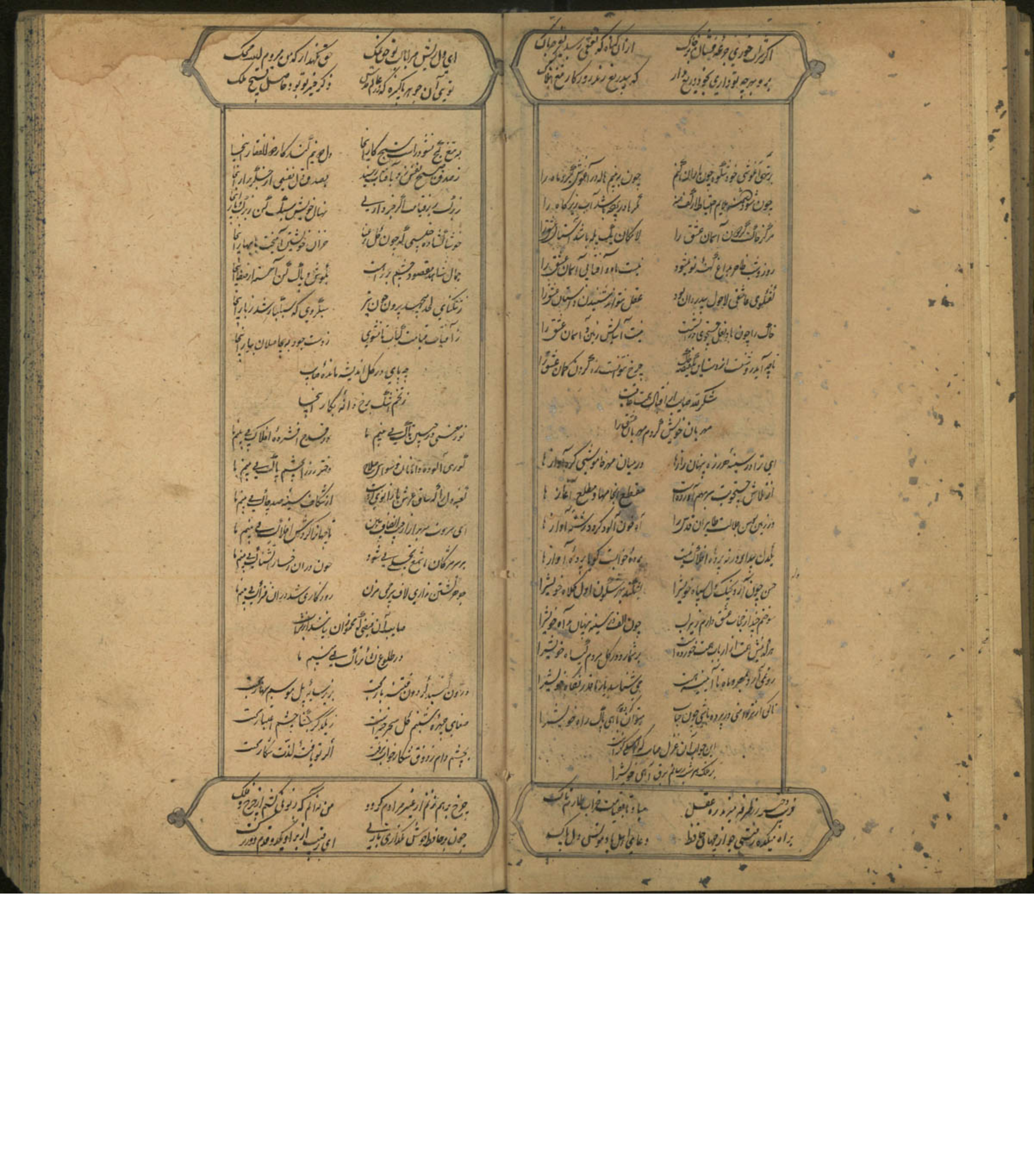
نمی‌بخشد از تیغ اجل دیوانه صف / گوش با آواز سیلاب است ویرانی مرا
ثبت در طینت جدای عاشق و معشوق را / شمع نتوان [illegible] پروانه را
نامباد آنکه از شوق گرفتاری شود / میکشم آزاد طفلان از تب خانه‌ها
گر شهید از زیارت شبنمی [illegible] / خاک بردارد شرار از جنبش این خانه‌ها
نیست صائب ملک [illegible]
زین سبب طفلان [illegible]

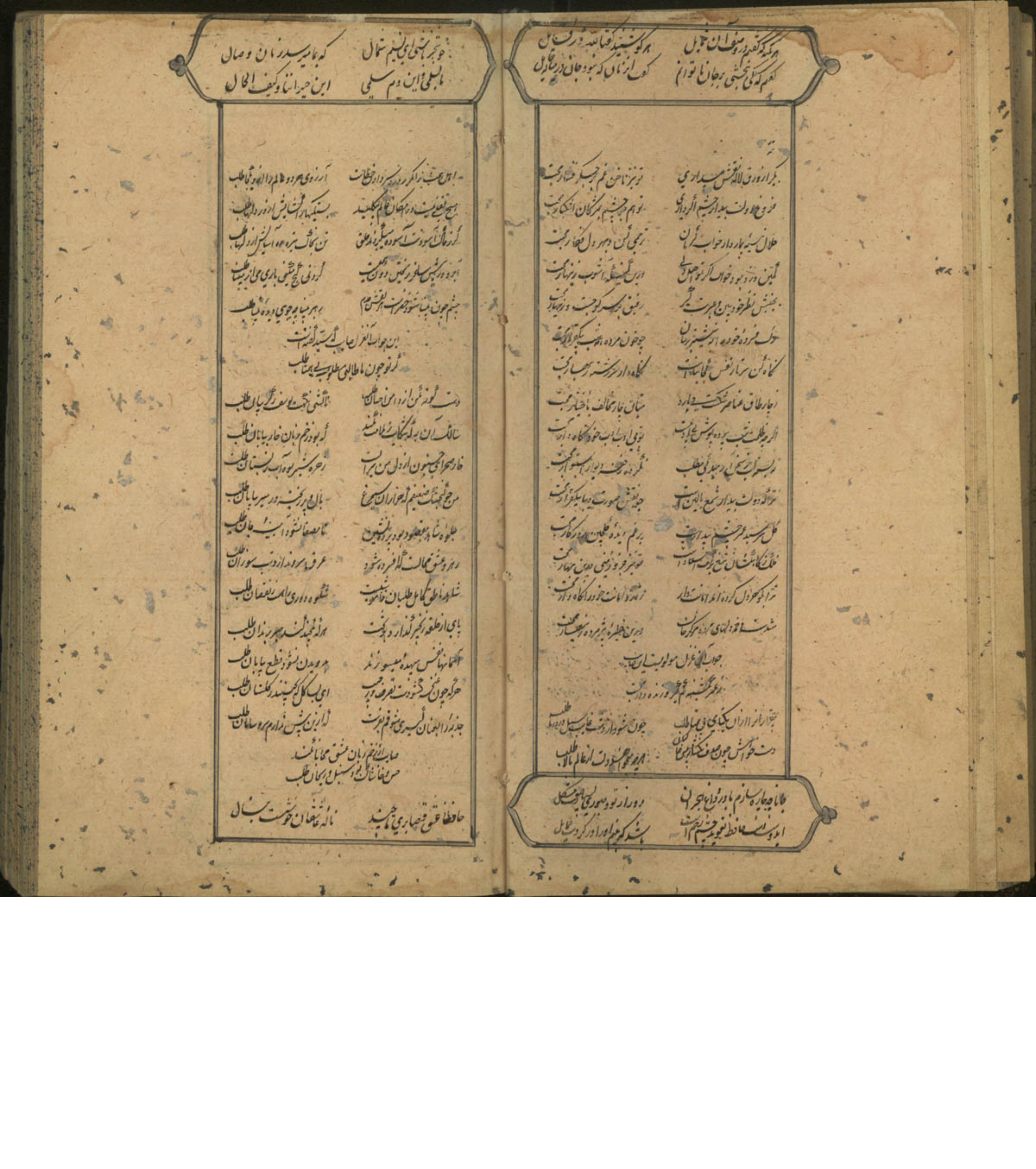
دیوانه کرد سبزه خط بهشت رو را / در خاک و خون کشید رخ لاله زار را
هر موی دل فریب تو شیرازه دلیست / [illegible] خط مشکبار را
چشم ترا به سرمه کشیدن چه حاجتست / گو نرگس این بهانه دنباله دار را
[illegible] / دستی اگر بود کمر سلسله دار را
چون زندگی انجام بود مرگ [illegible] / پروای باد نیست چراغ مزار را
صائب حریف سیلی باد خزان نه‌ای
[illegible]

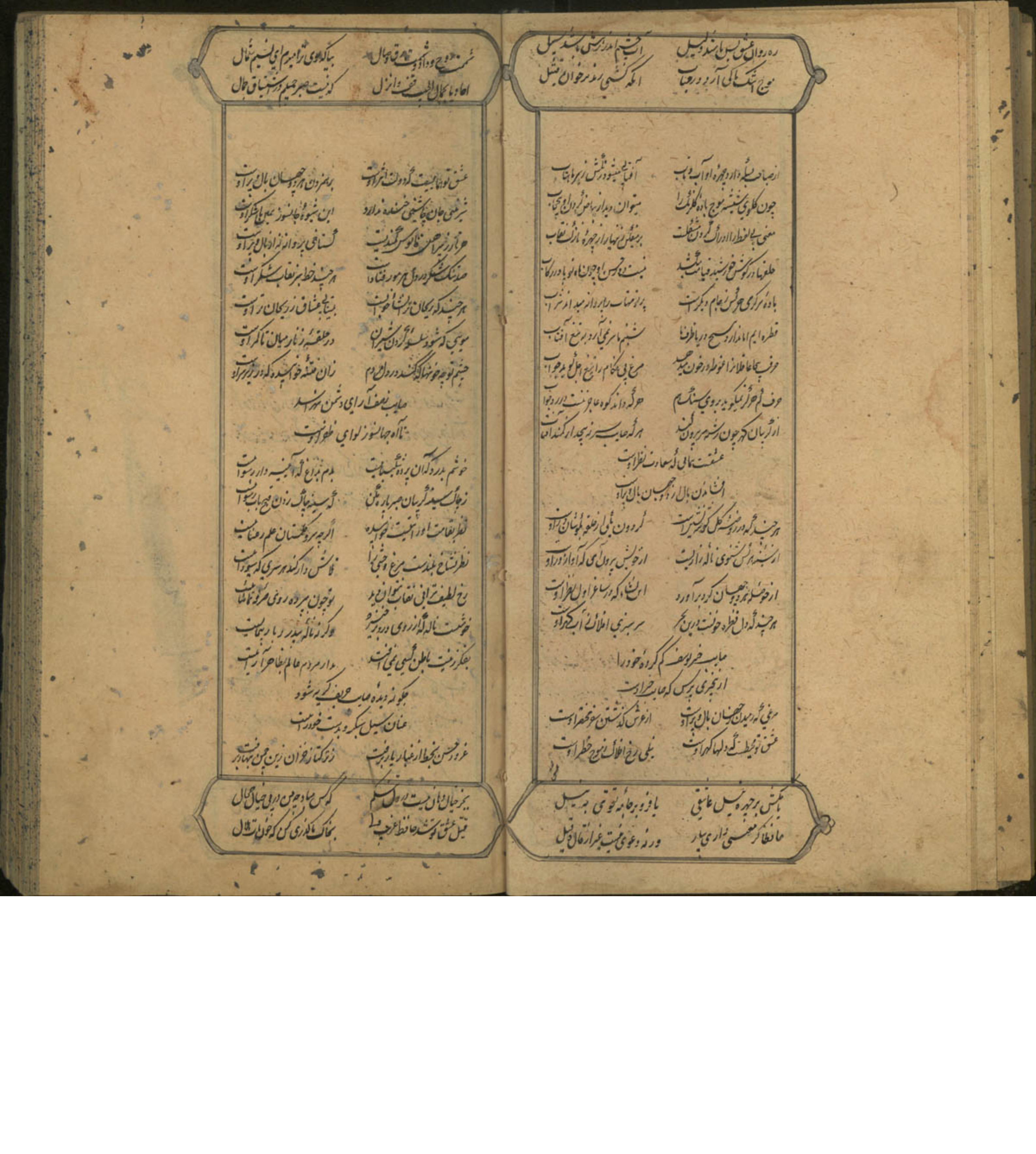
میکند کف سبز ناخن سیر دریا را / سفیدی جامه احرام باشد دیده ما را
چو گرداب آنکه دارد سیر در [illegible] / کند وحدت خود میشمار موج دریا را
[illegible] / علاج کف مرهم کافور [illegible] زخم دریا را
اگر چه در نظرها چون شرر [illegible] / گریبان میدرد [illegible] خارا را
ردای اهل تقوی باد بان کشتی می‌شد / لب میگون او تا ریخت در پیمانه صهبا را
چنین کز چشم او گفتار [illegible] / [illegible] آن چشم گویا را

[illegible]
[illegible]









ره روان عشق بس باشند چو سیل — آتشیم اندر پس [illegible] سیل
موج اشک ما کی آرزو در رکاب — الله کشتی [illegible] خواهان ثقیل

از صباحت سلسله دارد چهره او آب و تاب — آفتاب پیچیده شود از شرم او در پیچ و تاب
چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ را — میتوان دیدار بهار خون گردن او بی حجاب
معنی بی الفاظ را ادراک کردن مشکل است — بر نمیگیرد نهان از چهره او از نقاب
حلقها در گوش خورشید قیامت تنگ شد — نیست در حسن او چون ماه نو یا در رکاب
باده بر کری حسن جام دیگر است — بر نمیتاب رخسار [illegible] او شراب
قطره ایم اما دل از وسعت دریا ظرفها — شبنم ما رخ نمی آرد به غیر از آفتاب
حرف بیجا عاقلان را غوطه در خون میدهد — مرغ بی هنگام را تیغ اجل گوید جواب
حرف کم حرف از بیمار گوید بر روی سنگ ... — هر که داند کوه عاجز نیست در رد جواب
از گریبان گهر چون رشته سر بیرون کند — هر که حباب سر زنده دار گنبد آفتاب

عشقت تمامی که سعادت نظر اوست
افتادن بال رد جهان بال بر او است

هر چند که در [illegible] گل کوه [illegible] است — گردون [illegible] زلف طوطیان [illegible] او
از سینه هر کس شنوی ناله از است — از خویش برون آمد که آواز در او
از خوشه هر دو جهان کرده برآورد — این نشاء که در ساغر اول نظر او است
هر چند که دل قطره خون است درین بحر — سر سبزی افلاک از آب گهر او است

حباب خبر یوسف گم کرده خود را
از بحری پرس که حباب خبر او است

مرغی که رمیدن جهان بال و پر او — از عرش گذشتن سفر مختصر او است
عشق تو محیطی که دلها گهر او است — نیلی رخ افلاک ز موج خطر او است

با کس برچهره سیل عاشقی — با زور بر جانه تو تو می بر سیل
حافظا گر معنی داری بیار — ورنه دعوی [illegible] غیر از قال و قیل

نشمن موج و دل تیغ ... جمال — بیا که بوی ترا بیم بی نسیم شمال
اعاده با کمال الحب [illegible] ازل — که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال

عشق تو تا بیت گرد دولت اثر او است — برهم زدن هر دو جهان بال و پر او است
شرمی جان چاشنی خنده ندارد — این شیوه جانسوز تبسم شکر او است
هر بار زبیرا حسن ناموس گذشت — گستاخی پروانه زاد بال و پر او است
صد تنگ شکر در دل هر مور فتاده است — هر چند خط بر نقاب شکر او است
هر چند که ریحان ترش خوب است — بستانچه عشاق ز ریحان تر او است
مویی که شود سلسله گردن شیران — در حلقه زنار میان کمر او است
چشم تو چه خوشها که کند در دل مردم — زان فتنه خوابیده که در زیر سر او است

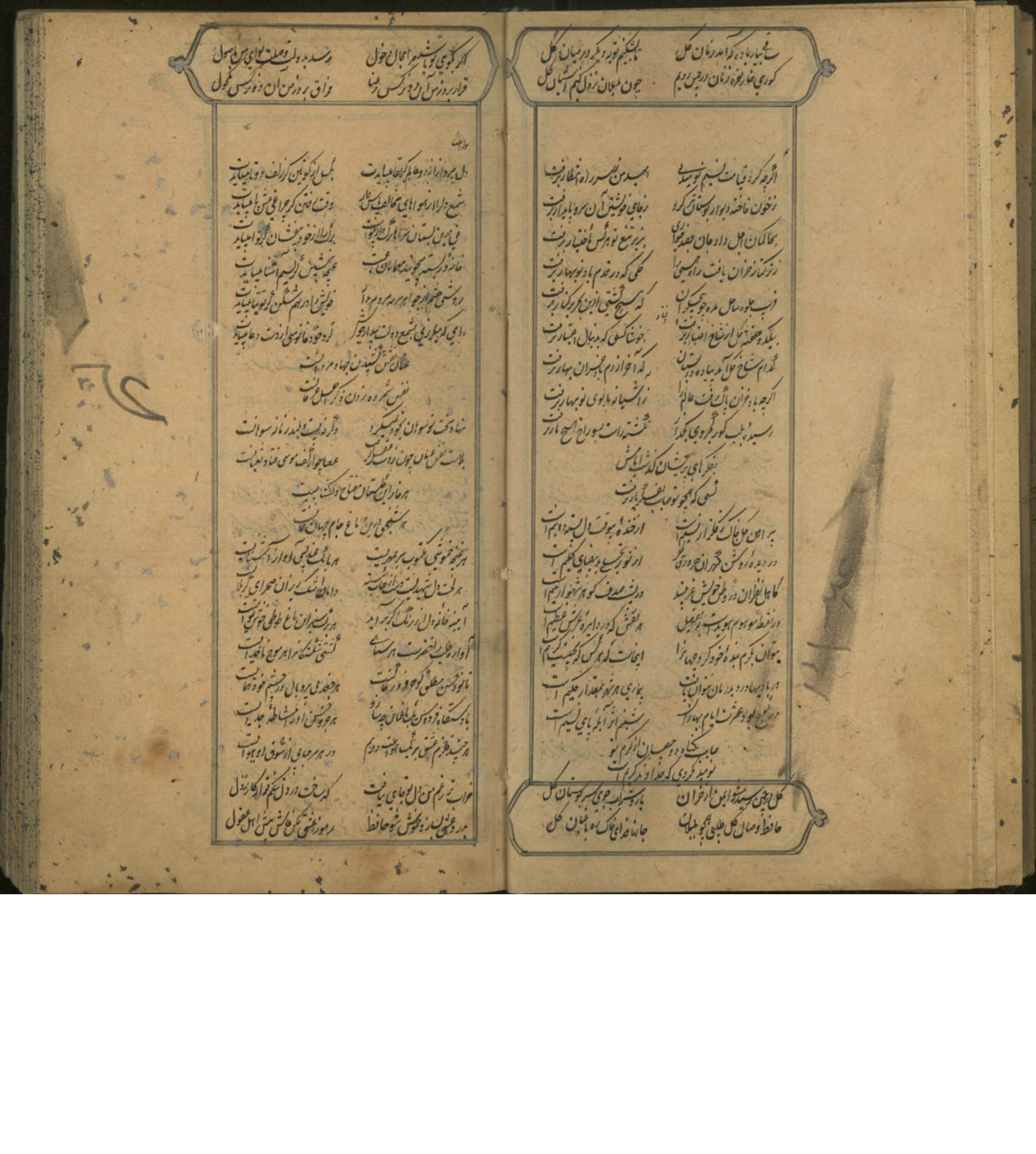
حباب نعمت آرای دشمن شهر است
تا آه جهانسوز لوای ظفر او است

خوشم بدرد گران پرده شکیبایی است — بدم ز داغ که آیینه دار رسوایی است
ز چاک سینه گریبان صبر پاره مکن — که سینه چاک زدن فتح باب رسوایی است
نظر بقامت او رانست خو اسیده — اگرچه سرو گلستان علم رعنایی است
نظر نشاخ بلند است مرغ وحشی را — تلاش دار کند هر سری که سودایی است
رخ لطیف ترا بی نقاب نتوان دید — تو چون به پرده روی هر تماشایی است
خوش است ناله گه از روی درد برخیزد — و گر نه ناله بیدرد رباعی است
بفکر زینت باطن کسی نمی افتد — مدار مردم عالم بظاهر آرایی است

چگونه دیده حباب حریف گریه شود
عنان سیل بکر و بدست خود رایی است

غرور حسن بخط از غبار یار رفت — ز ترکتاز خزان زین چمن بهار برفت

بیمر خیال ... بیت ... سکم — که کس مباد چو من در پی خیال محال
قتیل عشق تو شد حافظ غریب و لی — بخاک ما گذری کن که خون ما ت حلال



ساقی بیار باده که آمد زمان گل / تا بشکنیم توبه دگر در میان گل
گویی خار غنچه زبان در چمن زدیم / چون بلبلان ز دل که شد آشیان گل

اگر چه گرد قبایت نسیم نوبهاری / الحمد من بسر راه انتظار برفت
ز خون فاخته دیوار بوستان گرد / ز جای خویشتن آن سرو پایدار برفت
بجا کنان اجل داد جان صد بهاری / بزیر تیغ تو هر کس باختیار برفت
ز رنگ کار خزان یافت راه بی سی را / گلی که در قدم باد نوبهار برفت
فریب جلوه ساحل مده چو بیگران / که کشتی ازین بحر بر کنار برفت
بیکدو چهره گل از شاخ اعتبار برفت / خوشا کسی که بدنبال اعتبار برفت
کدام شاخ گل آمد پیاده در بستان / که آه کز آواز جمع بهاران بهار برفت
اگر چه باد خزان پای رفت عالم را / ز آشیانه با بوی نوبهار برفت
رسید بلبل کور گروی بکدام / نشسته راست بسوراخ هیچ مار برفت

بفکر های پریشان گذشت ایامش
کسی که همچو تو صائب بفکر یار برفت

بر اهل حال جهان گلزار نسیم است / از خنده‌ای بوقت دل شنیده ایم است
در دیده روشن گهران جوهری گهر / از نور تجلی بفضای کلیم است
کاهل نظران در دل خویش عزیزند / در نیت صدف که هر گوهر از یتیم است
در نقطه موهوم هویدا است بتفصیل / هر نقش که در دایره عرش عظیم است
نتوان بکرم بنده خود کرد جهان را / ایجاد که هر کس که بجیب کریم است
در پای بهار و در بار مان نتوان یافت / بهاری هر نهر بمقدار حلیم است
در لوح بود عشرت ایام بهاران / از شبنم اثر ابلهٔ پای نسیم است

صائب بکشا و دو جهان از کرم تو
نومید کردی که خدا او در کریم است

گل در چمن رسید شنو ایمن از خزان / بار و شراب جوی بسر بوستان گل
حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان / جانا فدای خاک ره باغبان گل

اگر گویی تو با شمس را مجال دخول / برسد بدولت وصلت نوای من باصول
قرار برد ز من آن دو نرگس رعنا / فراق برد ز من آن دو نرگس مکحول

ولها

دل میرود از دست و علاجم کرا علاج باید / بگسل از کوی من گر زلف و تو نامی باید
شمع دل را از هواهای مخالف بس خطر / وقت رفتن گر چراغی من با ما باید
نی باین بستان سرا با رگ او رخوت / برگ ما از خود بجشان گر تو امیدی باید
خانه در بسته بگو بینه مهمانان عجب / غنچه بشکن گر نسیم آشنا می باید
روشنی چشم از چو ابر بره مردم مرا / خویش را در هم شکن گر تو نیازی باید
ای که بیداری بشمع دولت بیدار جو / گر دو چو دعا نوسی از دست دعا باید

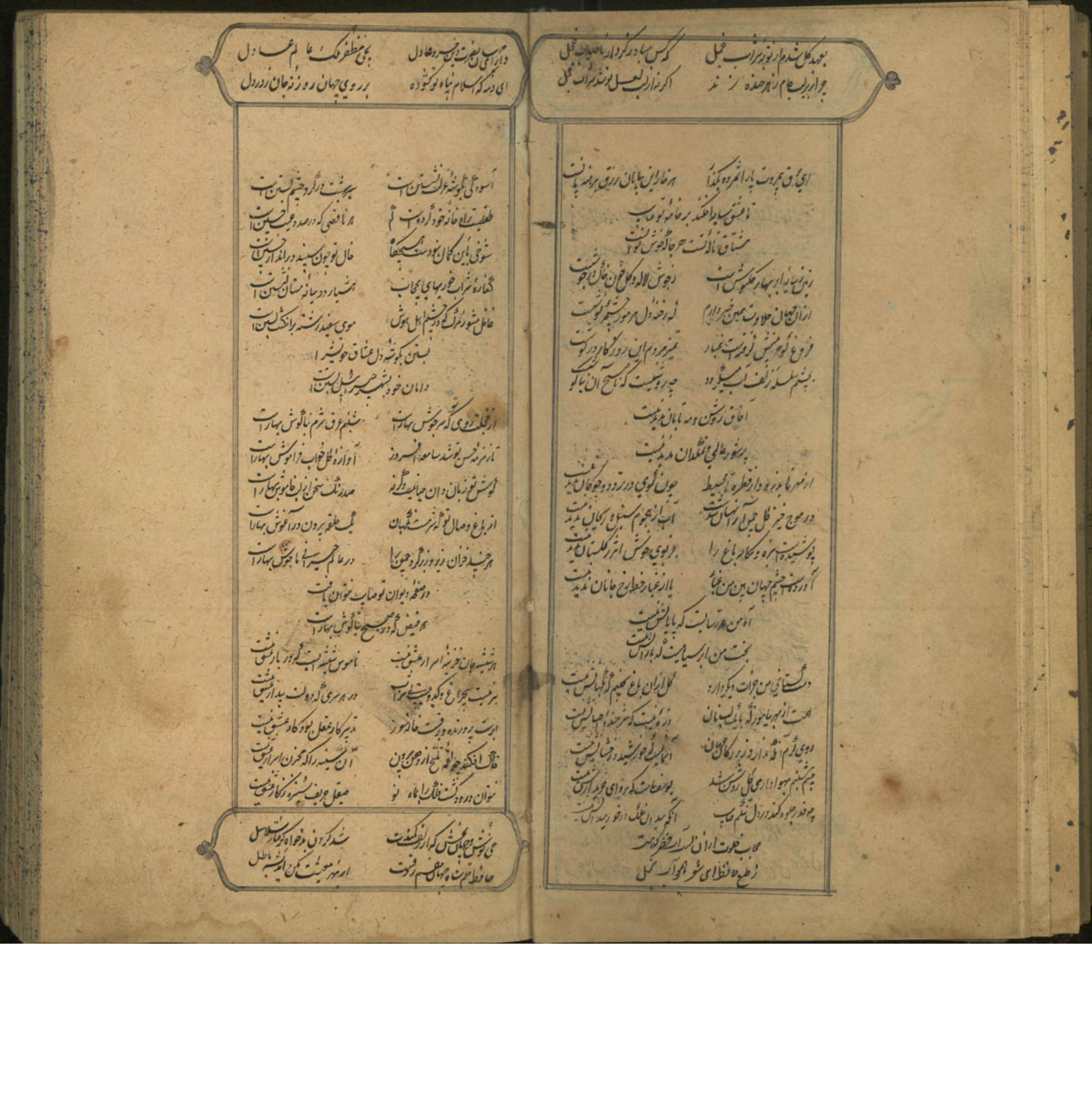
طاقت تقش کشیدن جهاد مرد است
نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفانست

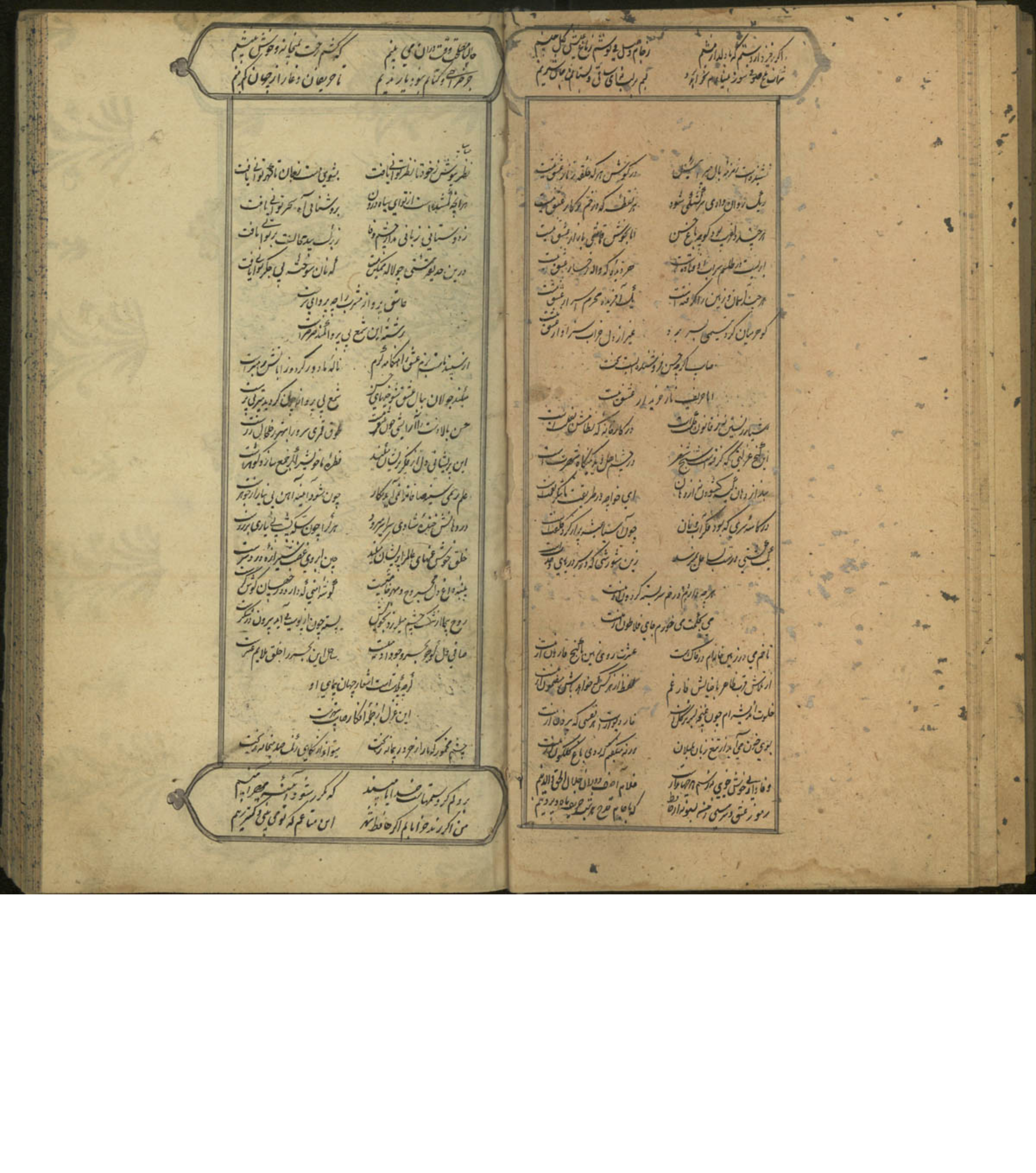
نهاد تخت تو سوران بکوه بیکرد / وگر ذلیست بلند زمانه سوانست
بلاست نقش عیان چون زوت کز / عصا چو از الف موسی فتاد ثعبانست

هر خار این گلستان مفتاح دولتی بیست
هر شبنمی درین باغ جام جهان نمایست

هر غنچه خموشی مکتوب سر بمهریست / هر بانگ عندلیبی آواز آشنایست
هر لحت دل شهیدیست در از خاک بسته / دامان اشک بران صحرای کربلایست
آیینه خانه دل از رنگ گر بر آید / هر برگ سبز این باغ طوطی خوش نواییست
آواز طلب را خضریست هر سیاهی / کشتی شکسته را هر موج ناخداییست
تا نور حسن مطلق کو جوه در تماشاست / هر خنده ای پروبال در چشم خود نماییست
با دستگاه فردوس بلبل بخانه چه سازد / هر جوش آورد شاطر جداییست
هر چند قلزم عشق بر تلیب هیچ بودم / در هر سر حبابی از شوق او هواییست

خوابت ز غم من دل تو جای نیافت / که ساخت در درون غم تو در کار دل
هرد عشق بساز و خوش شو حافظ / رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول







دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم
عشق من با لب شیرین تو امروزی نیست / دیرگاهست کزین جام بلوری مستم

صبا را قوت جسم حرم بخشند و در نعت شان بسیار [illegible] عزم خواب گرد
روی زمین را به دعا و نوح در دریای امواج غم شسته و در بار ابرای موسی کلیم
سماح کرده [illegible] نقشی بر آب زد و که [illegible] قرار یافت و عاشق
فطرتش [illegible] نجات داده زر مغربی نقش گرفت باری [illegible] انبعاث مراد رسید

پاره خونی که در افتد ز سر تیغ خونین / از نقاع آتش لعل بدخشان گردد
قطره نطفه که از صلب سلیمان چکد / در لغب [illegible] لؤلؤ مرجان گردد
الهی مشتاقان صفات پاک را / چگونه توانیم و راست ما عرفناک حق

معرفتک وارا قطره آبی در معرض دریا [illegible] چه [illegible] اللهم عبیدنا ما
حق عبادتک اگر چه کرامت از خزانه اعطی کل شیء خلقه ثم هدی
بطراز [illegible] هدی مشرف گردان و اگر قطره [illegible] از ضایع فطرة الله التی
فطر الناس علیها ماییم [illegible] العارف [illegible] داراش [illegible] اکه
در [illegible] ما [illegible] جهیل ساکن گردان و [illegible]
در نهاد و دوامی ما نهاده توفیق شکر [illegible] ذریعه آن مطلوب [illegible]
سان اول آخر گنج [illegible] انکار [illegible] اول سخن داد یم [illegible]
با [illegible] قدم [illegible] های [illegible] عقول ما [illegible] هوای خورشید معرفت
سرگردان مانده [illegible] مراد رسان و دیده کوتاه بین [illegible]
حقایق اشیا [illegible] کرده با نوار [illegible] فرمای [illegible] چاره ما [illegible]

یا دو [illegible] آوریم / از [illegible] این همه بیداد و بیم
[illegible] / آه اگر [illegible] شاه [illegible]
زین [illegible] حافظ [illegible] / [illegible]

بیا که [illegible] دانش [illegible] / بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد / بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

هم تو بخشای و ببخش ای کریم / تحفه تحیات مبارکات و تحیه
صلوات طیبات که محل [illegible] نخل نشینان سبع و مورد [illegible]
ملائک بود و نسیم ریاض فردوس از شمامه معطر آن غالیه سائی کنند و باد روح
افزای بهشت از طیب روایح آن عطرآمیزی کنند بر روضه مقدس ان الله وملائکته
یصلون علی النبی نثار روضه منور و مرقد مقدس خواجه کاینات و
خلاصه موجودات اعنی / محمد کافرینش هست خاکش
هزاران آفرین بر جان پاکش / و بر سایر اوقات و ازمان و عامه
ادوار و احیان ازلی و ابدی آن مبارک قدمی که بیامن انوار
هدایتش دیجور غوایت منقشع گشت و از دلالت رسالتش جاده عمیا و جهالت
بطریق مستقیم هدایت مبدل شد و از یمن کمالات ذاتش طغرای الیوم
اکملت لکم دینکم بر منشور دین قویم کشیدند و از آثار سعی مشکورش رقم
و رضیت لکم الاسلام دینا بر صفحه ملت زهرا نهادند سابقه رحمت الهی که
هر معجزی را زمانی مقرر و هر ملتی را مدتی معین کرده است چون نوبت
بذات مقدس او که سرور آفرینش و نور دیده اهل بینش است رسید
آفتاب معجزه او را بر چهره زمانی تابنده و آثار ملت او را بر روی
هر مکانی مانده داشت معجزات سایر [illegible] آخر زمان بطراز بقا
مطرز و شعار شریعت طاهرش ناسخ [illegible] بطهور موسوم کرد و اسید قران
قدیم [illegible] صدق او را تا ابد [illegible] مشعله میزند و [illegible] مطهره
علی الدین کله [illegible] او را [illegible] کام میدهند [illegible]

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست / که خدمتی بسزا برنیامد از دستم
بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت / که مرهمی بفرستم که خاطرش خستم





گرچه ما بندگان پادشهیم — پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی — جام گیتی نما و خاک رهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما — که تو در خواب و ما بدیده گهیم

وام حافظ بگو که باز دهند — کرده‌ای اعتراف و ما گواهیم



ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است
کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم
بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم
که من دلشده این ره نه به خود می‌پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم
حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم
گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است
مکنم عیب کز او رنگ ریا می‌شویم
واعظم گفت که حافظ در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم


منکه از آتش دل چون خم می در جوشم / مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن / تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم / غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی / تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

[illegible] / چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم
گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق / شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست / تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
دلم از پرده بشد حافظ خوشگوی کجاست / تا بقول و غزلش ساز نوایی بکنیم



خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم | در ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر | بگدایی ز در میکده زادی طلبیم

...

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد | ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم
بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ | خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم | چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم | بشهر خود روم و شهریار خود باشم

...

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود | دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
گر که لطف ازل رهروان شود حافظ | وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم



من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

...

چون صبح ... کم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

مخمس ... در تعریف ...

ای معلی بنای عرش نظام
وی فلک کرسی و فرشته مقام

سر بسر عالم از تو گلشن شد
ور تو چشم زمانه روشن شد

گرچه فرزند مادر خاکی
خلف خاندان افلاکی

تا زمین از تو این نشان دارد
سرفرازی بر آسمان دارد

آسمان از بلندیت دیده است
تا تو برخواستی سپهر نشست

گر فرو ریزد آسمان از هم
نشود هیچ از بنای تو کم

چل ستون تو چل نشان باشند
که بر افتادگان [?] باشند

هر ستونی که از تو برپا هست
فلک پیر را [?] عصاست

قصر شیرین ز گرد بسکر خویش
گرد از رشک خاک بر سر خویش

طرحش از گرد نور ریخته اند
در گچ او ستاره بیخته اند

آسمان فرش سطح خانه او
کهکشان راه آستانه او

بهر ایوان آن سپهر بنا
زحل افکنده خشت بر بالا

صبح انجام دام جلوه گرست
سنگ قالی ستاره [?]

آسمان مانده در خیال کشش
کهنه فانوسی از شبستانش

سقف تالار آن رفیع بنا
بر سر عرش گشته چتر گشا

تا فلک دید سرفرازی او
خوانده تکبیر جان داری او

روی طاقش ز فیض یزدانی
چون گریبان گشاده پیشانی

زده آن طاق بر فلک پایه
بر هوا آسمان کل از سایه

دیده حیران سقف [?]ش
همچو آیینهای دیوارش

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاووس کی کنم

ای جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی‌توانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم

صد غنچه نثار آینه‌هاش / جوهر جان غبار آینه‌هاش
بسکه آینه‌ایش یکدگر است / رشک آیینه‌خانهٔ نظر است
عکس آینه‌اش بجلوه‌گری / دیو را آینه کند چون پری
در دیوار او نگار ز نقش / همه تصویرهای کار فرنگ
روح‌ها بی‌درین جهان [illegible] / عشق در رد تصورت دیوار
اگر آهو نوک خامه در شب تار / موشکافی کند بطره یار
چون پی دید نقش تصویرش / مو به مو زهای تحریرش
در و دیوارش از کرشمه نگار / گل تصویر او همیشه بهار
بلبلان چمن بناله زار / می‌سرایند بر در و دیوار
مرغ تصویرش از نظاره چمند / گل گریبان ز شعله پاره کنند
نقش کس در جهان چنین ننشست / قلم آنجا رسید و سر بشکست
حوض او چو چشم اهل وفا / لب نهر نثار آبروی حیا
دمبدم از باغت سخن کرده / خضر را بی‌نیاز سخن کرده
نشسته روی خود به آب او / که جهان اگر فتد بر تو او
این نه حوض است چشمه نور است / موج زن آب آتش طور است
رهین کوثر است و طلبش / جو در آب حیات لب تلبش
مشده مجنون او بدشت سراب / تشنگی در سینه میر سیلاب
لعل از رخ خرام او بفت / آب گوهر بجوی جوهر رفته
هر شب از نور رخ خویش در ظلمات / کرده روشن چراغ آب حیات

دو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ / به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم / در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوش‌خرام / در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

بهشتی [illegible] آرمیده در رو / دیده مجلس نظاره دیده در رو
جوشش فواره بر زخورشید / میفشاند قطره مروارید
[illegible] از استخوان گنبد سیماب / نی فواره‌اش ز ناله آب
نیست فواره‌ها بر بوستانش / شمع بالین آب حیوانست
ماهیانش تمام با دل شاد / گشته از قید دام و شست آزاد
همه از جام زندگانی مست / شسته از مرگ خویشتن همه دست
چشم نظاره آب در حباب / ماهیش همچو روی صفحه آب
تیغ کشیده سوی جانساران / همچو تیر از کمان موج برون
همه از ذرات زمین [illegible] / جای گوهر بگوشش مهره مار
نیست چون [illegible] لطافت آب / گر شود گل ز پرتو مهتاب
از هوایش محیط خانه بدوش / بلب آورده کف ز جوش و خروش
بسکه گردیده گرد مرسلها / گرده‌بالش ز کوهه آبها
[illegible] آب / میسرد چون سپند جسم حباب
نیست [illegible] / بخیال آورد چنین جایی
دم عیسی هوای منظر او / لوح تقدیر نقشه در راه
بسته چین نقش‌های نگارگر / در [illegible] سینه خاکدر تش
دیده [illegible] از نظر برش / دل گرفتار لف زنجیرش
باد با جوده آسمان بلند / بسر آستانه‌اش سوگند
گر [illegible] از تلاشش گفت و شنید / کس چنین نقش [illegible] ندید

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش / زین دلیری‌ها که من در کنج خلوت میکنم
حافظم در مجلسی دردی‌کشم در محفلی / بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم



مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم | که پیش چشم بیمارت بمیرم
زکات حسن در حد جمال است | زکاتم ده که مسکین و فقیرم

هست در وصف او زبان معذور | شاه [illegible] است در جهان مشهور
ساخت بنیاد این بنای چرخ اساس | مهر شاهنشه جهان عباس
همه عالم مطیع فرمانش | کره خاک گوی چوگانش
برق تیغش زند بران خرمن | که بود از آتش سر دشمن
چون در آید بحصار سند زن | لرزه افتد بجان گاو زمین
دل بوصفش بدین [illegible] آمد | کلک معنی غزل طراز آمد
تا بدین حکم جان روان باشد | شاه عباس نوجوان باشد
شمع بزم تو آشنا خوانم | [illegible]
هر طرف از نفایس [illegible] | کاروان کاروان روان باشد
[illegible] | مو بمویم اگر زبان باشد
[illegible] | که بگوید تا جهان باشد
تا بگیرم آفتاب سیارست | پادشاهی ترا سزاوار است
جان حاسد ز جوش [illegible] | [illegible]
آنکه در علم و در رای و آگاهی است | [illegible]
[illegible] شراب [illegible] | در رکابش باده [illegible]
مسند آرای پادشاهی است | وارث آصف سلیمانیست
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
از برای سامان امان باید | [illegible] جاودان باید

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه | ز بام عرش می‌آید صفیرم
چو حافظ گنج او در سینه دارم | اگر چه مدعی بیند حقیرم

دردم از یار است و درمان نیز هم | دل فدای او شد و جان نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست | گفتمش پیدا و پنهان نیز هم

ریخت او طرح این خجسته نظام | تا با اقبال شاه گشت تمام
[illegible] تاریخ این بلند اقبال | سر برانوی فکر داشت خیال
[illegible] قلم خامه غریب قیاس | [illegible] شاه دین عباس
فرصت اکنون سخن تمام کنم | این دعا ورد صبح و شام کنم

تا فلک را بگرد مدار بود
پادشاهیش برقرار بود

[illegible] را | [illegible] را
که خورشید را صورت جام اوست | شراب شفق در خم شام اوست
[illegible] و زاهدی | طلبکار او دیری و مسجدی
[illegible] | [illegible] نیاز
[illegible] بزم طرب | [illegible] خواب
ز شوق شراب شبستان راز | [illegible]
صبوحی کشان صبح از جام مهر | [illegible]
ز لطف [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چرا [illegible] بهار آمدست | [illegible] بهار آمدست
بهارست [illegible] | [illegible] گرفت
بهارست [illegible] | [illegible]
بهارست ای خلوتی مژده باد | [illegible]

چون سر آمد دولت شبهای وصل | بگذرد ایام هجران نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشق است | و آصف ملک سلیمان نیز هم



خمار غم عشق تو چه درد سر کنم / تا کی ز غم تو ناله [illegible] کنم
دل دیوانه از آن شد که بوزد و رنان / کار کشی ام ز سر زلف تو زنجیر کنم

برس بارخدا اگذار از کوی خلقی / که من بجیره را او اندر دام و دلق
ازین پیش حرش تمامتران / برون کن ز [illegible] طبیعت عمان

بنازم بآن قصر گردون جناب
که بر دور کنگرش خضر باشیده آب

زهی بارگاهی زمین آسمان / که تعمیر او هست کاخ مکان
شمال و صبا فاکروب فضا / ز رحجاب در گه کمی مر جبا
نشد ابر بر بام او قطره بار / ز لنگوتر گرد و دیوار یار
ز بستان تصویر سقف و جدار / گل و لاله در جیب باغ و بهار
کند روح مانی گر آنجا گذر / ز حیرت شود نقش دیوار و در
وفا پائی مر رو سخا و سیماد / ظرافت ندیم و ادب [illegible]
شکوهی حشم خلایق نمود / گره [illegible] محتسب [illegible]
نیاید ز عرض حسین [illegible] / [illegible] این نیار اسکندر [illegible]
برو رکشش [illegible] پهلوی جام / که صد بیت [illegible] یاجوج غم
جهان [illegible] با خورده [illegible] / ز [illegible]
بهر جا که خشم و [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] طوفان [illegible]
زگلزار رخسار خوبان [illegible] / تراوش لاله وار غوان [illegible]
جو ریزد خوی از رخ آتشین / ز [illegible] شرم ازین
[illegible] ساقی در شمع / بر [illegible] زلف و دلهای جمع

گر بدانم که وصال تو بدین [illegible] / دل و جان را بهر [illegible] بتو [illegible] کنم
[illegible] / جو [illegible] کنم

من [illegible] عشق [illegible] / [illegible]
[illegible] / صد بار [illegible]
[illegible] / با خاک پای دوست برابر [illegible]

با این جسم [illegible] / [illegible] جام [illegible]
[illegible] / [illegible]
مه مهرتان ریزه خوان اوست / چه روشن ضمیری که مهمان اوست
برون از فضای مکان [illegible] / [illegible]
[illegible] ناموس [illegible] عشق / [illegible] زنار عشق
[illegible] / [illegible]

[illegible] که [illegible] جهان [illegible]
[illegible] بلا میکند

بهر عشوه [illegible] / [illegible]
چکاند ز رخ [illegible] عرق [illegible] / [illegible]
اگر [illegible] / [illegible] بیرون [illegible]
[illegible] آفتاب / [illegible] آفتاب
نمکدان خوان ملاحت [illegible] / ز رخ [illegible] لطافت [illegible]
لطافت [illegible] / ملاحت [illegible]
بمهر [illegible] و [illegible] / [illegible] کاروان کاروان
[illegible] / [illegible] دامان [illegible]

بگویم [illegible] زنده [illegible]
[illegible] خضر [illegible]

[illegible] حکایت معقول میکند / [illegible]
[illegible] / [illegible]







فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم / بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که درین دامگه حادثه چون افتادم

به زنجیر جنبانان مجنون نهاد / بمهر آشنایان لیلی نژاد
بمژگان غارتگر صبر و هوش / بشکرلبان ملاحت فروش
بشکر دهانان هندی لب / برعنا ملیحان بر عرب
بر آیین تذروان بستان زیب / بوحشی غزالان دشت فریب
بپروین فشانان خوی کرده رو / بعنبرفروشان واکرده مو
بگلگون قبایان تیغ آزمای / بقاتل پرستان خنجرستای
بعید تماشای قربانیان / بنوروز صحرای زندانیان
بفریاد خاموشی اهل درد / بگلگونه زینت روی زرد
بجانبازی مرد میدان عشق / بغمازی ترکش و کمان عشق
بگم‌گشته‌های [illegible] دغا / بپیرمرد کهنهای کشت وفا
بمخموری چشم مست بتان / بفریاد و افغان ز دست بتان
بپرواز تجنگ عجز و نیاز / بچنگال گیرای شاهین ناز
بآهی که بر شعله آهن کشد / بمهری که حیرت بکارش کشد
بشاهی که در سایه او بود روز / بآبی که بر آتش افتد ز سوز
بکاخی که در کوچه مبتلیست / بوادی که در دشت بی‌حاصلیست
بنوائی که از تاب و از ساز سوخت / بشمعی که بر طاق میخانه سوخت
بجوشی که از شیشه خم دمید / بهوشی که در مدهوشی خرید
بعجزی که در طبع بیچارگیست / براهی که در پیش آوارگیست
بعیبی که بعضی از کس [illegible] / بامنی که خوف و دهشت خطر

میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست / که چرا دل بجگرگوشه مردم دادم
پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک / ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم / لطفها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

بعیدی که از رنج راحت گریخت / بخونی که بر پای جیاد ریخت
بخاری که از پای حال اوفتاد / بسوزی که در مغز خالی [illegible]
بدردی که [illegible] پای گوز / بدردی که از توبه پای نخورد
بدوشی که بار ملامت کشید / بگوشی که زجر نصیحت کشید
بکامی که تلخی در او غوطه خورد / بپائی که از سنگ او نام برد
بآن نخلی که غلطیده بر ارغوان / بروی که خندیده بر زعفران
بآن دل که برخیزد آهی ازو / بچشمی که آید نگاهی ازو
بآن سر که با سنگ سامان شکافت / بشوخی که در سینه با جان شکافت
بجائی که استاقی جو و اول کشید / بنقلی که از شکر دهانی گزید
بدستی که بند و پای گشت / بپستی که بر خاک پای فتاد
بنقدی که طوبی عبا زرب است / بچشمی که در شهر غارت ازو رست
بناری که سد [illegible] خوبهاست / بنهری که با آشتی آشناست
بجرمی که بر عفو رفت نهاد / بعفوی که بر روی گنه بوسه داد
بترحمی چاره ساز کسی / بعجز ظهوری بناز کسی
که دیگر کمی از نگاه جفا / بر نخیر نازش [illegible]
شراب [illegible] / زبادام [illegible] نقل [illegible]
چه داری [illegible] / بساغر کن آن آتش [illegible] سوز
که تا چند باشد چنین تنگدل / سرت گردم ای ساقی سنگدل
اسیر خمارم شرابی کجاست / دلم بر دلم سوخت آبی کجاست

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت / وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل / دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

زدست کج خود زیر بارم | که از بالابلندان شرمسارم
گر از زنجیر مویی گیرم دست | وگرنه سر بشیدایی برآرم

کشم خنجر انتقام از غلاف | سرت گردم ای ساقی خیره صاف
دل تیره ام را صفایی بده | اگر صاف صحبت نه لایی بده
چراغی چنین از تجم نغفور | سرت گردم ای ساقی پر غرور
بیا ای شبگیر باش ریش جگر | که بختم ز شبگیر شود شور و شر
ببین تلخی عمر شیرین من | بده ساغری تلخ از آن لعل من
ز لعل تو تلخی که بر سر زند | ره کاروان شکر بر زند
مرا تاب جور و جفای تو نیست | ولی صبر و تاب و توان آن نیست
خرابم ز بی ترکتازی تو من | ولی کرده طاقت خلای وطن
مرا خوار کردی ز بی اعتبار | ولی آن عزیزت خوارش مدار
بمن صد جفا کن بجائی بکل | ولیکن ببین در میان ... ال

ولست این که عجز و نیاز آورد
ترا بر سر خشم و ناز آورد

ولست انکه گردد [illegible] فروش | ورو گرم گردیده بازار جوش
ولست [illegible] دیوانه را | که او وحشت از بال کاشانه را
ولست انکه زخمش نمک پرورست | ولستان که زهرش برادر شکرست
ولست انکه در سینه پرورد داغ | ولست انکه بر گلشن افشاند باغ

ولست انکه از گریه ریزد شرر
ولست انکه بر ناله بندد اثر

ولست انکه سجاده پرستی کند | ولست انکه بی باده مستی کند

تو از خاکم نخواهی بر گرفتن | بلطف آن سر امیدوارم
سری دارم چه حافظ مست لیکن | بجای اشک اگر گوهر ببارم

ز تیغم گر زند دستش نگیرم | وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابروی ما را گو بزن تیر | که پیش دست و بازویش بمیرم

ولست این که بیباک مستی کند | ولست این که بی باده مستی کند
دل آگه بظاهر تهی قطره خون | گرو بحر با سیر او بیرون
بهر کس گهی آشنا میشود | غمش عیش و ورزش دوا میشود
گشاد جان بسیار از آب گل | نشان بر زبان و از حرص دل
شود خورده در قبضه تیغ خطر | چو در سر کشد دل ببرار خنجر
بباغی که گردیده دل باغبان | خورد سیلی برگ روی خزان
کسی را که دل دست بر سر نهد | فلک بار از نعلین افسر دهد
بملک غنا پادشاهی کند | ... که از دل گدایی کند
ز دل زنده گر بید آن آب گل | خدا نگهدار از خورش دل
شه حسن چون خشم حیرت نشاند | در ایوان دل تخت حشمت نهاد
بگو کام دل یافتن مشکل است | چو صحبت ز دل جسته حاصلست
دهند رشته تیان در دل خویش جا | بشرطی که با دل شوی آشنا
بیا ساقی ای آگه از حال دل | که حسرت گرفته است دامان دل
بده آن عقیقی می بی بها | که سازد فروغش سهیل از سها
گه بزم مستی چو جوی از چمن | بگو شد سهیل از زمان دهن
بکلد از چنین خرد ابسیم | رهی کز آن خسروانی حرم
بجوش آمد از شوق چون درون | سرت گردم ای ساقی گرم خون
شرابی کرم کن که در زلف رویی | بیا قوت و عنبر کند گفتگو
نباشد مرا حیف از اعطر ریز | که کام و زبان گشته خمیاز خیز

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه | ز بام عرش می‌آید صفیرم
بسوزان خرقه تقوی حافظ | که گر آتش شود در وی نگیرم



گر دست رسد در سر زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست
در دست سر مویی از آن عمر درازم

محمود بود عاقبت کار در این راه
گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که در این دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام | وز خدا شادی این غم به دعا خواسته‌ام
عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش | تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام

برج قلعه برز آتش از حجاب | برای شب عنبرین آفتاب

تعریف کتاب

برون آی که گردون شب زنده‌دار
گهر بر طبق کرد بهر نثار

برای تماشای فروغ سحر | برآورده از روزن شام سر
ز شوق خرامیدن تو ماه تمام | زمین را کف قنبر و سیم خام
ز مرغوله زلف عنبرطراز | گریبان شب را پر از نافه ساز

تو گویی نشاط از زمین بردمید
توان رفت هر گوشه صد روز عید

[illegible]

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار | در غم افزوده‌ام آنچه ز دل کاسته‌ام
همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا | بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

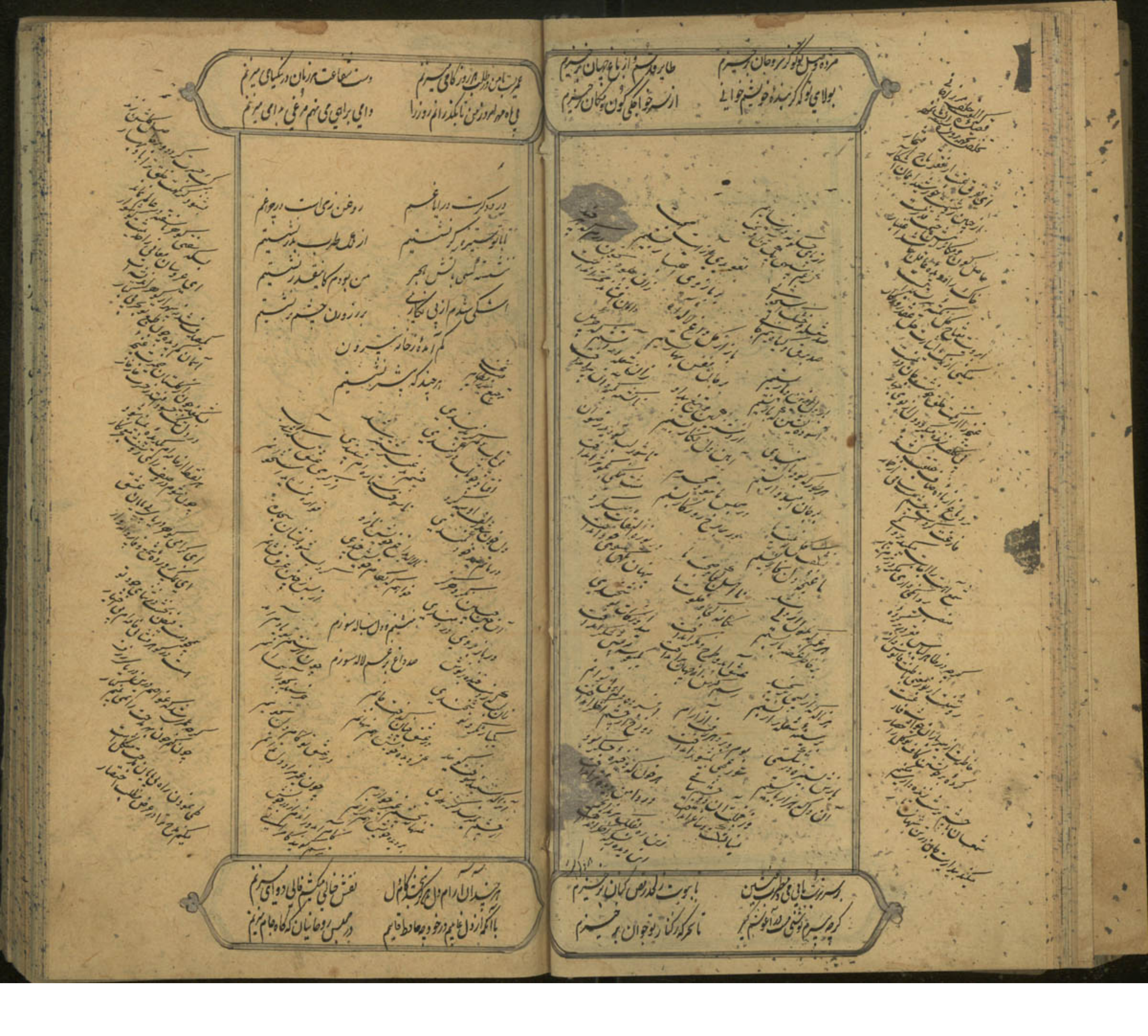
به نماز شام غریبان چو گریه آغازم | به مویه‌های غریبانه قصه پردازم
به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار | که از جهان ره و رسم سفر براندازم

اقبالم از آستان بخشید | به فتح ادب شکسته تا بود
لطفش به صلاح بهره یابی | بکشت مرا و خونبها بود
امشب به شب الطالع من | هر تا قدمش گر شمرا بود

[illegible]

با روی تو شد تجلی از روی | او منعطف و کش امر آویخت
هنگامه شوق گرمتر شد | بر آتش من چه روغن آمیخت
چشم تو کمان دلفریبی | از بازوی ناز پر فن آویخت

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی به روی | شکایت از که کنم خانگیست غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت | غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم









خرم آن روز کزین منزل ویران بروم / راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت / به هواداری آن سرو خرامان بروم

به هواداری او ذره صفت رقص کنان / تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ نبرم ره به بیابان بیرون / همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

گر از این منزل غربت به سوی خانه روم / دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر به سلامت به وطن باز رسم / نذر کردم که هم از راه به میخانه روم

بعد از این دست من و دامن آن سرو دلجو / چند چندان پی کام دل دیوانه روم

خرم آن دم که چو حافظ به تولای وزیر / سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم



ایمان بسی دل از دست داده‌ایم
همراه عشق و همنفس جام باده‌ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

زان زرد روی مانده بعالم که گرد اوست | پیش لب تو هر شب شکر آب آفتاب
زلف تو باد گشته پریشان و رخ ز شرم | صد چشمه آب خضر گشوده ز تاب آفتاب
عنبر در آفتاب گداز و در انتقام | موی تو خوش گداخته در عین تاب آفتاب
گاهی که صورت تو نگارد بجای موی | سر بر زند ز خامه صنوبر که آفتاب
حسن تو هم ز روی تو افزود قدر خویش | شد مشتری جمال ترا التهاب آفتاب
حکم رخ تو بر سر چشم و دلم رواست | پیوسته حکم کرده بخشش بر آفتاب
گویا بر آسمان کسی شود هم ببین | آتش نمی‌بید چو بره ز خاک در آفتاب
یعنی محمد عرب آن شمع انبیا | گر یاد بزم او بکشد ساغر آفتاب
از خویش را اگر ز غلامانش بشمرد | یابی شود بلشکر انجم بر آفتاب
ای در محیط حکمت تو نه فلک حباب | ای دره کان حسن تو یک گوهر آفتاب
در گرد کوش خطوط شعاعی رسن تو | پیدا اگر ز علم نور روزی کشد آفتاب
پروانه سان ز شوق لقای شمع رخش | بیرون کند ز ... موم سر آفتاب
پیشت ز انبیا نماید دگر کسی | آری چراغ بهره نماید در آفتاب
عریان عشق تو گنبد در بر آسمان | مجنون ز داغ تو نهد بر سر آفتاب
گر نه طبیب رای تو بودی معالجش | پیوسته چون هلال شدی لاغر آفتاب
تا دیده‌ایم ماه جمال تو گاهی اشک | بیرون فکنده‌ایم ز چشم تر آفتاب
تا رخ بماه دیده و با وی عم ... | آیین خانه را گرفته ز بام و در آفتاب

چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم
گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

چل سال رفت و بیش که من لاف می‌زنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن عاطفت پیر می‌فروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

چون پادشاه حسن تو جا در فلک کند | در گریبان تنگ شود جا بر آفتاب
تا رخت خود کشد بزمین از حریم چرخ | در دم کند آرایه عیسی چراغ آفتاب
شاه المسیح چون گشاید زبان کرم | گردد ز شعله نفس او بر آفتاب
از فیض مدحت تو گر از سنگ رای تو | هر صبحدم بکوبش اندر حجر آفتاب
شد در حروف صفحه او مدغم آسمان | شد در نقاط خامه او مدغم آفتاب
ما را بزیر سایه ماه علم فرست | روزی که همچو سایه بود در بر آفتاب

[illegible] آفتاب ... [illegible]
... عاشق غم زده خود ... [illegible]
[illegible]

آب و هوای فارس عجب سفله پرور است
کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم
حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

چون استعار ...
رساله رند و زاهد ...
ای بر تو بهجو در ... [illegible]
وی ... رندان ... [illegible]
... عشق ... [illegible]
الهی بحرمت زاهدان پاکیزه مذهب
صومعه عبادت که رندان میکده
محتسب را الرشاه جام فرح انجام ...
الهی بی نصیب مگذاری ...
صاف ... خرابات عزل که زاهدان
خانقاه ... از ... [illegible]
[illegible]



سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

دوستان وقت گل آمد که بعشرت کوشیم
سخن پیر مغان است بجان می‌نوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم



در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

کیست دردی کش این میکده یا رب که درش
قبله حاجت و محراب دعا می بینم

منصب عاشقی و رندی و شاهدبازی
همه از تربیت لطف شما می بینم

دوستان عیب من و حافظ بیدل مکنید
زانکه او را ز محبان خدا می بینم

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم
واندرین کار دل خویش به دریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی
کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشیدکلاه
تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
من چرا عشرت امروز به فردا فکنم







کاکل را ز سنبل شکین نقاب کن
بگشا ز شیوه نرگس مخمور مست را
یعنی نقاب برکش و عالم خراب کن
ور تنگ چشم نرگس رعنا بخواب کن

این کلید گنج علوم است و اساس معرفت
قادر قیوم در ابتدا که قلم بر لوح ...
رقم نهاده بموجب ما الصدر من الواحد
الا الواحد چو در او در حضرت الف
جلوه داده شعر گفته که





ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بی‌قرار تو پیدا قرار حسن

ای روی ماه

گویا جان مجوز دار ...
حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
در راه عشق وسوسه اهرمن بسی است
پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن

ای نور

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن | دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب | ما را ز جام باده گلگون خراب کن

ازین کس [illegible] نصیر رزگاری که از محصول آن
میوه [illegible] بهره خود و واهب خیر را

رباعی

ای [illegible] زراعت خسارت با دید منفعت
و شدیدت بار روی زراعت [illegible]
باید اندر خدمت و جور را منتظر محصول
باید ساخت این صورت تماشای جهان
جنایت و استعجال وعده [illegible] حقیقت
این معلوم است و در مذهب اهل
عرفان مذموم قطعه

[illegible]

رباعی

ای رند کار امروز زراعت مشکل نماید
و سعی در آن هیچ اصل شیوه تجارت گزین

[illegible] جان والده الدی [illegible]
[illegible] منظور دیده [illegible] اسکندر
[illegible] کل جهره [illegible]
[illegible] از رایت نور دست [illegible]
[illegible] ناوک آسمان دگر جون غلطد

[illegible] مستیم | با ما بجام باده گلگون خطاب کن
کار صواب باده پرستیست حافظا | برخیز و عزم جزم بکار صواب کن

چو گل هر دم به بویت جامه در تن | کنم چاک از گریبان تا به دامن
تنت در جامه چون در جام باده | دلت در سینه چون در سیم آهن

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

دلم ز شکن و در پای [illegible] | که داده دوش زلف نوشکن
چو دل در زلف تو بستست حافظ | بدینسان کار او در پا مفکن

تمم

و گل تماشا از گلشن آن شیوه چنین که
طریق منعم است و موجب حصول
رفع احتیاج مردم قطعه

[illegible]

رباعی

ای زاهد تجارت سود است در طلب
سود و مقصد احتیاج خلق در نمایی مقصود
جنس را باید خرید و منتظر را ارتفاع
قیمت باید گشت و این معنی آرزوی
احتیاج خلق است در تماشای قسم
یعنی نیک خواهی خود و بدخواهی
مردم این شیوه از طریق مروت
دور است و در طریق ارباب
معرفت ناشکور قطعه



ارچون پیاله ماند جبین خاک راه تو / خورشید پایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام / ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو

می‌رسم از علوم و صنایع بهره‌وبری
و از نهال معرفت بری بخوری و از نقش
اقبال ترا نوکس است و از کتاب
ادب همکنان بانه و شبنم جهالت
و ارت ذوق معرفت از متوفیرتو
زایل شاند عیب جهل از اسر بگویی
و ندانستن را نکو دانی قطعه

[illegible]

ای زاهد اگر غرض از کتاب علم و صنایع
معرفت ایزدست حاصله معرفت باری از
صفت این حروف عاریست شعر

ورسل اند یعنی انبیا علیهم الصلوة [illegible] نظام
والسلام ازو وحدت ارادی با [illegible] صورت که
وانبیاء [illegible] وگاه در عظمت و سطوت جلال با [illegible]
[illegible]

بازان نشین هم از هم جدا شده اند / ایم و آستانه دولت سرای تو
حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت / آتش زند خرمن غم دود آه تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو / مشک سیاه مجمره گردان خال تو
در اوج ناز نعمتی ای آفتاب حسن / یارب مبادا تا بقیامت زوال تو

[illegible]

سمن [illegible]

رابعه

و اگر درین مقامات که میگوی از دریا و درقم
مهوری من بیچو بی جفا که هر که بنا دان نرست
نعمت او و او ان نرست چو اگر داد در
معشیت ز پیر خود عمار و اررو و ماو این
کار خود و بعهده کرم خدا امید از دوام
نتیجه کرم خالق پشیمه از اثر تدبیر ملاقات
و منت خالق در روزی از خود بر داشتن
و لایق
شعر
[illegible]

بر عدل خوابه غرض کو این چه کنم / شرح بهار بهندی خود با ملال تو
حافظ از ان کمند سر رکشان گسست / سودای کج ببر که نباشد مجال تو



گفتا برون شدی به تماشای ماه نو | از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست | غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو | خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشه محراب دولت است | آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

زاهد گفت

ای زاهد اگر در تحصیل علوم فضول اوراق
ترا مانع است در تقلید طاعت اوقات
چرا بر و من که در تاقض ریاضت خانه
عبادت مشغولی و طریق اقتدا ای من
که سالک شاه راه ریاضتم نمیروی که اگر
سستی اورد کسب علم ابواب صوری گاهی
تو بند حسن عمل بر تو خفقان تمام
میبندد و اگر خود در المعتقدان رسایی از
ارشاد مقلدان یمانی قطعه

قطعه

[illegible]

[illegible]

منقول

[illegible]

در گفت

ای زاهد ای که میگوئی از جهات وجود
از ... امانت وارد شود کمال ...
و اندیشه ... بدانکه مقتضای حکمت
... بشر ... داده ... را
... و در جهان نهاده ...
نام ... بر سبیل ...
نکنامی تو کمال نهر است قطعه

قطعه

[illegible]

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان | از افسر سیامک و ترک کلاه زو
حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست | درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

ایا درین خیال که دارد گدای شهر | روزی بود که یاد کند پادشاه ازو
حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد | خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو





بسم الله الرحمن الرحیم

روایت کنند اعرابی از روزی بخدمت حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله و سلم آمد و گفت میخواهم که داناترین مردم باشم فرمود از حضرت حق سبحانه و تعالی بترس گفت میخواهم که توانگرترین مردم باشم فرمود که بنعمت خدای تعالی شاکر باش گفت میخواهم که بهترین مردمان باشم فرمود بمردم منفعت رسان گفت میخواهم که ایمان من قوی ترین مردمان باشد فرمود که نیکو خواه مردمان باش گفت میخواهم که از خاصان خدا باشم فرمود که قران شب و روز میخوان گفت میخواهم که از بزرگان قوم باشم فرمود که با صلاح باش گفت میخواهم که عاقل ترین مردم باشم فرمود که مرگ را یاد می ار گفت میخواهم که در رحمت حضرت الله تعالی باشم فرمود که با خلق رحیم و مهربان باش و توکل بر حضرت حق سبحانه و تعالی کن گفت میخواهم که عزیزترین مردمان باشم فرمود که بر هیچ کار باش گفت میخواهم که فراخ روزی ترین مردمان باشم فرمود که همیشه با وضو باش گفت میخواهم که در دوزخ گرفتار نشوم فرمود که خشم فرو خور گفت میخواهم که سبکبارترین مردمان باشم گفت از هیچکس چیزی مخواه گفت میخواهم که مستجاب الدعوه باشم فرمود که از لقمه حرام پرهیز کن گفت میخواهم که پرده از روی کار من نیفتد فرمود که پرده مردمان مدر گفت میخواهم که گناه بندگان عفو شود فرمود که بسیار توبه کن گفت میخواهم که در نامه اعمال من حسنات باشد فرمود که مادر و پدر را خشنود دار گفت میخواهم بدانم عملی که نزدیک تر شود فرمود بکرم و جوانمردی والله اعلم بالصواب



زاهد گفت

ای زاهد خدا اندر کامل است و حکیم عادل

هر علمی را مقرر فرموده چو انبارها است

اطوار پیران مطلوب ریاضت بر طالعان

فرموده اند ابواب شفقت حادث بروی بستان

گشوده اند که بر ما که سبزه های بوستان

صوریتم و هنوز رستگان باده جریم

مخالف حکم خدا سخن مگوی و طریق

ریاضت از من مجوی

زاهد گفت

ای زاهد علوم تو نبه قوم میدانی اجر الکون است

از شکنهای قید نمی جهانی اگر اصل غفلت

اگر راه از قوگ کند حضور را اما از تو که لذت

خورد است و وزر ازان باشی که تباه است

درد ای عاشقان آمد و اسباب جو ده — بتعویذ پیر و دعای شیخ و شتاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر — ولی ز زرق جاه گوشه قدح تاب زده

زاهد گفت

ای رند چون ز هر طرف عاقبت خمیده‌ای
باور یافت آخر الامر رسیده ثمرات آن به
که امروز بر راحت غم گرفتی و فرح را که بقای
ندارد کم مبینی و جان بمحنت عالم غایب کنی که
اگر ناگاه رنجی نرسد فوت نکنی

[illegible]

رند گفت

ای زاهد هر که لذت دنیا را بیند
که دامن از خند بکارت حرمان
هر چندی ز رحمت نام نهادن و ازیا عشق
غافل نقد دادن بهر بهشت آورد
دنیا و ترک دامنت نه از کاهلی
در طلب آن نقد دادن

رباعی

[illegible]

ور هر طرف قدم گرم صنم [illegible] — خوش بگویم بار به عالم بسر ما
ار نجواب دید و دل ماف که ام — ز ان گشت شده هجر و لبند بو ما
اگر گویم حدیث ان دهن را — سخن بسیار می آید سخن را

[illegible]

ز رس آتش مزاجم همچو فانوس — بروی شعله می باشم کفن را
تا پروا از نظر محبت مانوز زو را — و جله گریز از چشم [illegible] را
بسر زار بوجه باد [illegible] ها — خار [illegible] را

[illegible]

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند — که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده
بیا که خدمت حافظ کنم بر تو عرضه کنم — هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

سحرگاهان که مخمور شبانه — گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می — ز شهر هستیش کردم روانه

[illegible]

ازره شب و با بی تو ام بسر زود — بیاله مهر و محبت ای قلندر زود
فدای سحر و گه شوم کاز دل و جان — چو بوی ارغم و برخیز از شکر زود
چمن نیست که خاموش از ان بهر — بنت عجمی که فراموش از ان بهر سینت

[illegible]

شور عشقم ز جنون خانه جان آرام — مست شوقم ز در رو بر منعان آرام
مرده و حلم و تسلیم ره بی پا بود — این عجب نیست که دارد ز فراق طبال آرام
من نمیدانم که اندر ره وی [illegible] — ای عذار دانم که گل بسر و دید از غم حالت

[illegible]

بده کشتی می تا خوش برانیم — ازین دریای ناپیدا کرانه
وجود ما معماییست حافظ — که تحقیقش فسون است و فسانه

زاهد گفت

ای رند چون ما هر دو خلق خداییم و ناتعلق
مدام محنت وجود مبتلاییم عجب که مرا زحمت
باید کشید و عیشت را طریقه ابو یا مزکز زیاسخی

[illegible]

رند گفت

ای زاهد مرا اعراف جهل از بلا مسلم ساخت
و ترا اف عقل در بلا انداخت و مرا عدم
اعتبار دنیا از اندیشه امان داده است
و ترا خلاف ان عینی داغ زده بر دل نهاده

[illegible]

سودای غم جهان بلاییست عظیم
اندیشه آخرت عذابیست الیم
این هر دو نتیجه عقل و خود است
دیوانه و طفل را ازین هر دو چه بیم

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده / خوشتر ز چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا قدم لطافت / گیتی نشان ندارد ایزد نیافریده

[illegible]

دل شکسته بود و تحفه جز بنا / نجس ملک توان ساخت زانگشته ما

تو کار غیب چه دانی که حیف طعنه مزن / که جز بمصلحت نشد گشفته ما

نمی گذشتن ما شوخی که با بود / بحال حسب مبارک نبوجگی ما

[illegible]

بر آتش در جهان منتهایش نشست / هر کسی گوید لقاش با منست

در وفاش عالمی با من شریک / بی وفایی هاش تنها با منست

گو جهان از سر حرم گیر / دایم از روی چراغم روشنست

[illegible]

گر وقت مستی گیری خوابم یاد گویم / گر نقشان بیدل کی اسیری زیاده

یار عندلیب دل اسباب جمعیت انگند / دریای شو حافظ بوس بر جریده

عیشم مدام است از لعل دلخواه / کارم بکام است الحمد لله

این تقوی ما نیز دانم / لیکن چه چاره با بخت گمراه

[illegible]

شب با بخت گفتم آخر ای خواب بین / نا دم آخر چه در زیر سر داشت

اندر نخوت بر شمرده حو در گه ازد گذر و / بگفت چه در زیر سر داشت

بغور رحم و دوم الادری ... / که دور زمن که این بار خنده

[illegible]

با حضرت تو دارت تا بی ارگی / از جور زلفی زاده شو دیر شو

بحرمات شوم لفظ بود از شوق کار خود / ولی بحث است گفتن عشق او ایجی

ای دل از بوستان گون ونشاد / گل خوا حسن همین گه فار ار د

[illegible]

وی شب به بالینش خوش بود وقتم / با وصل جانانی صد بوس خوش لب

حافظ چه نالی گر وصل خواهی / خود بایدت خورد در گاه و بیگاه

براکه پدر را ماهر است محبت خانه دنیا ابر

سند راه پدر است از تردد و کار عقبا

[illegible]

ای رند از مفهوم گفتار تو این معلوم شد

واز بنای اطوار این مفهوم که آرزوی جمعیت

داری بی حجابی طلب و این آرزوی مشابه

عشقاست و تمنای سرور بخاطر می آری

بی حصول تعب و این بمنزله کیمیاست

[illegible]

ای زاهد معیشت بی پا مرتبه مخصوص من

غافل است فیض این از جستار جمیع ایام

شامل است

دوادیس

ای رند گرچم که مرا بواسطه قید عقل مرا

در عذاب باید بود و تر الوسیله

جهل لهو و لعب باید بود و این کی اسباب

ملاحتی تراست بهم رسانم از کجاست

و ثبوت لزوم با احتیاج بود ... آن

[illegible]

ای زاهد ظلم مکن کردی لطف می بیداری

والمات مسیح رسانیده در عوض خشم فرقت

داری زیرا مقام یافت و مطرح بعثت و ملامت

بواسطه بود در این دوام کرده ام عجب نیست

که مکافات آن بجا آرم

[illegible]





ای دل گر از آن چاه زنخدان به درآیی
هر جا که روی زود پشیمان به درآیی
هشدار که گر وسوسه عقل کنی گوش
آدم صفت از روضه رضوان به درآیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه‌رو
باز آید و از کلبه احزان به درآیی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی



تو گر از لب لیلی هوس شیرینی | ورنه هر هفته کویی اندازد خود درستی
بخدایی که تو بی بنده گزیده او | که برین جا کرده در ینه کشتی گریبی

وله

هر گران شوخ با غیر نگاهی گمند | آن هم از ناز گمند کاهی کاهی گمند
میروم بر سر راهش تا بسید نظری | آه اگر بگذرد آن شوخ و نگاهی نکند
این همه ناله که من بیکسم از سوز فراق | هیچ ماتم زده خانه سیاهی نکند
زاهد اگر هوس آه و شاه کنه است | بنده هر گز نتواند که گناهی نکند
سوی هر کس که همین شکل و شمایل گذری | نیست ممکن که ترا بیند و آهی نکند

چون هلالی شرفی یافتم از بندگیت
نرگس چرا بنده گل همچو نو شاهی نکند

روز عمرم چند بار چون تبسم بگذرد | غم من گم باد گر روزم چنین کم بگذرد
دولت وصلش گذشت همچو هجران رسید | آن گذشت امید بدارم که این هم بگذرد
چون زند در بحر گریان بر سر راهش روم | گریه من بیند و خندان خرم بگذرد
گمذر و عمر سالها باشم بر راهش منتظر | ور دمی غایب شوم آید بعالم بگذرد
هر که از روی ارادت پای نهد در راه عشق | عالمی بر آتش آید گر بهر دو عالم بگذرد
مرحمی نور دل افگار من مهر خدا | پیش از آن روزی که کار دل بهم بگذرد

تاکنون عمر هلالی در غم روی گذشت
عمر باقیمانده ما هم در این غم بگذرد

غم بنان مخور ای دل اگر از خواهی شد | اگر عزیز جهانی که خوار خواهی شد
اگر چو من هوس لطف یار خواهی برد | ز عاشقان سر رو کار خواهی شد
تو از طریقه یاری همیشه فارغ و من | نشسته ام با امیدی که یار خواهی شد
چو در وفای تو وام برده اند هنبند | که پیش اهل وفا شرمسار خواهی شد
کنون بخش تو کس خبر از هزار رنجی | تو خود هنوز کمی در هزار خواهی شد

دگر او با جهان یار غم بسته است
وگر نه برسان کار یار خواهی شد

تو مرا نگهی وماه کی ای شمع چگل | لایق بر که خو ایه صلاح الدینی
سیل این اشک روان برد دل حافظ را | بلغ الطاقته یا مقلته عینی


می خواه و گل افشان کن از دهر چه می‌جویی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه می‌گویی
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی
سلامی چو بوی خوش آشنایی
بدان مردم دیده روشنایی
نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای
دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

بیا با ما مورز این کینه داری
که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کاین در بسی به
از آن گوهر که در گنجینه داری

[illegible]

ای زاهد مرا اندیشه بیا مورز و سلوک
غربت باده که از کدام کرده احتیاط باید
نمود و وارسته طایفه محرز باید بود و اعلام
کن که خلاف معصیت غربت جمعیت و اصلاح
معصیت و موافقت نکبت است

[illegible]

ای رند مدانکه آدمی را در تمام عمر
چهار مخاطره پیش می آید و چهار
حالت خطرناک روی می نماید اول
مرتبه طفولیت که او را هستی ترتیب
و تمیز در طلب منفعت و دفع آسیب تا زمان

[illegible]

نمی ترسی ز آه آتشینم
تو دانی خرقه پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

روزگاریست که ما را نگران میداری
مخلصان را نه بوضع دگران میداری

گوشه چشم رضایی بمنت باز نشد
اینچنین عزت صاحب‌نظران میداری

[illegible]

تا تمحض عقل در تدبیر او با حصول مصالح
اندیشهای بر نماید و بر بیان نامقبول
در ترتیب او افکار با صواب الوابه
کدام مضرت کشاید نظو

[illegible]

زمان صاحب جسنی است که او را فضل لطف
زنا پیشه و حیله حب تمام آغاز خطا
تا در وعدهای راستی نمانده چه علمها با
واو را برنگ دوستی چگونه زشت کام سازد

[illegible]

نوبت غرور جوانیست بواسطه استیلای عشق
صاحب حسن دلربا و فریب عشوه ناپایان
بی پروا با جلوه کدام سهی قبار رشوار گردد

[illegible]

گوهر جام جم از کان جهانی دگرست
چه تمنا ز گل کوزه گران میداری

بگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری



صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری / بیادگار بمانی که بوی او داری

بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد / خود از کدام خم است آنچه در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز / که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

ز رنگ صومعه حافظ مجوی گوهر عشق / قدم برون نه اگر میل جستجو داری

ای که در کوی خرابات مقامی داری / جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز / فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ساقی ز زمانه در گرو بنشینیم / چون گردد و ...

برگیر قدحی که باده نوشیم / پس ما و حریم عشق جانان برگیر قدحی که باده نوشیم

نافی از معبد از تو عزمی چه شود / تو می ام و زر در بن شهر که نامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود / تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری



خوش کرد یاوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند
اقرار بندگی کن و اظهار چاکری

بر مجموعهٔ عارض کشیده اگر سایه تراز اقبال آید از او
احتراز باید کرد و اگر عکس تو در آینه نظرگاه
کند باید که طبعیت تو از او کراه کند کر
انجمن آرای محافل گردی و مجالست
رندان اهل حذر کن که نشیره و مساخت
دف طعنه دشمنان گرد و سلوک تو
تشنیع اعاده و اخوان نشو و نشو

[illegible]

ای یار ام مشکل نکته گفتی و دشوار رای
منوری موجب حاجب حسنی الواب
ذهن و ذکاوت و ایام خوبروی متعدد
استحکام نفس و تقوا و تمی افسرده
خاصه کمال نظاره و جمال مستمای اگر
جوانان خوب صورت و خوبان پری طلعت

[illegible]

هر مراد بجهت شکر نخست
از پادشاه خسرو توفیق یاوری
حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشو
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

در بدایت حال بواسطه طعنه جهان تا که از بیم وقوع
زوال با خوش طبعان اختلاط نماید
و کاملان با و نظر تربیت نکنند
مقرر است که بعد از طی بساط جمال تغیر
صورت حال نه آنها را استعداد کمال
خواهند ماند و نه اینها را اندیشه قبیل
و قال از این واسطه چهره‌ات باز نرفت
در پرده تغلب مستوری ماند و کسب
فایده و علم ادب نمی‌رساند رباعی

[illegible]

ای رند بواسطه ایست که وصل مرتبه
عرفان کمی از هزار است و مردم صاحب
سوفت با در روزگار اگر زنقال کج نظر

[illegible]

بیا که وضع جهان را چنانکه میدیدم
گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
بیمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القدری

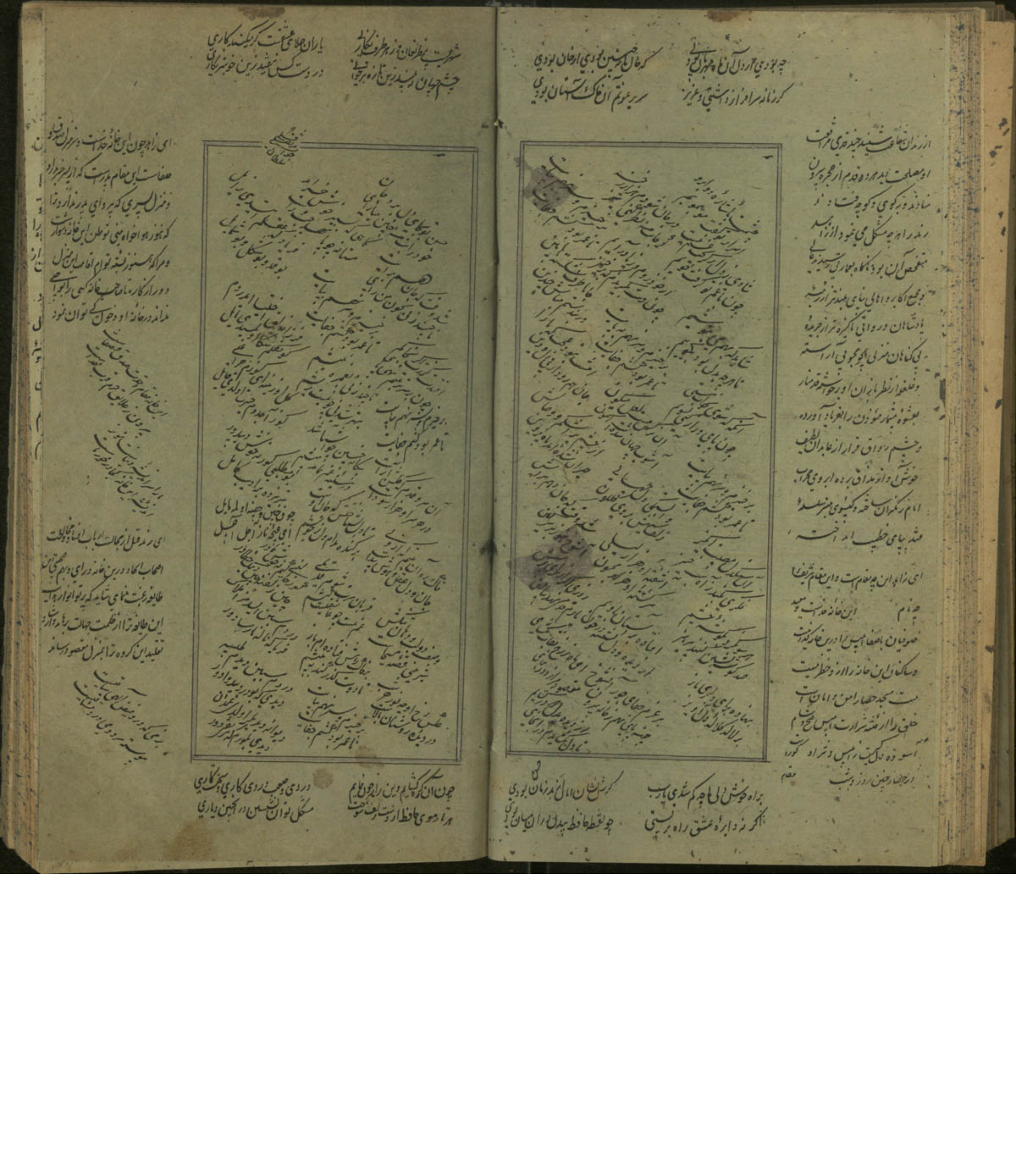


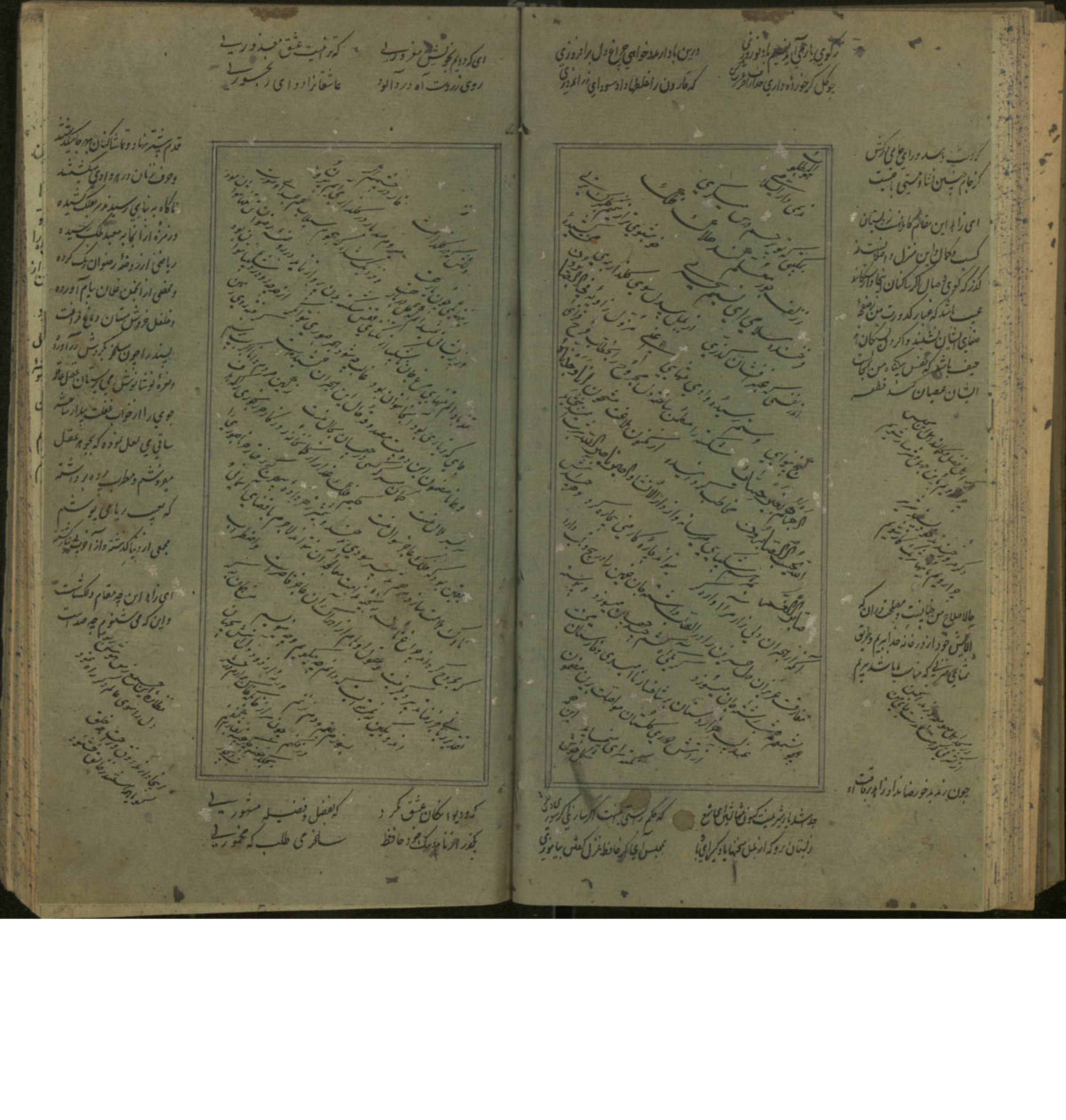
ای که بر ماه از خط شبگون نقاب انداختی / لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت / حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی

بجان او که گرم دسترس به جان بودی / کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
اگر چو گل نشدی پای بسته طرّه او / کیم قرار در این تیره خاکدان بودی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف / چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم / شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

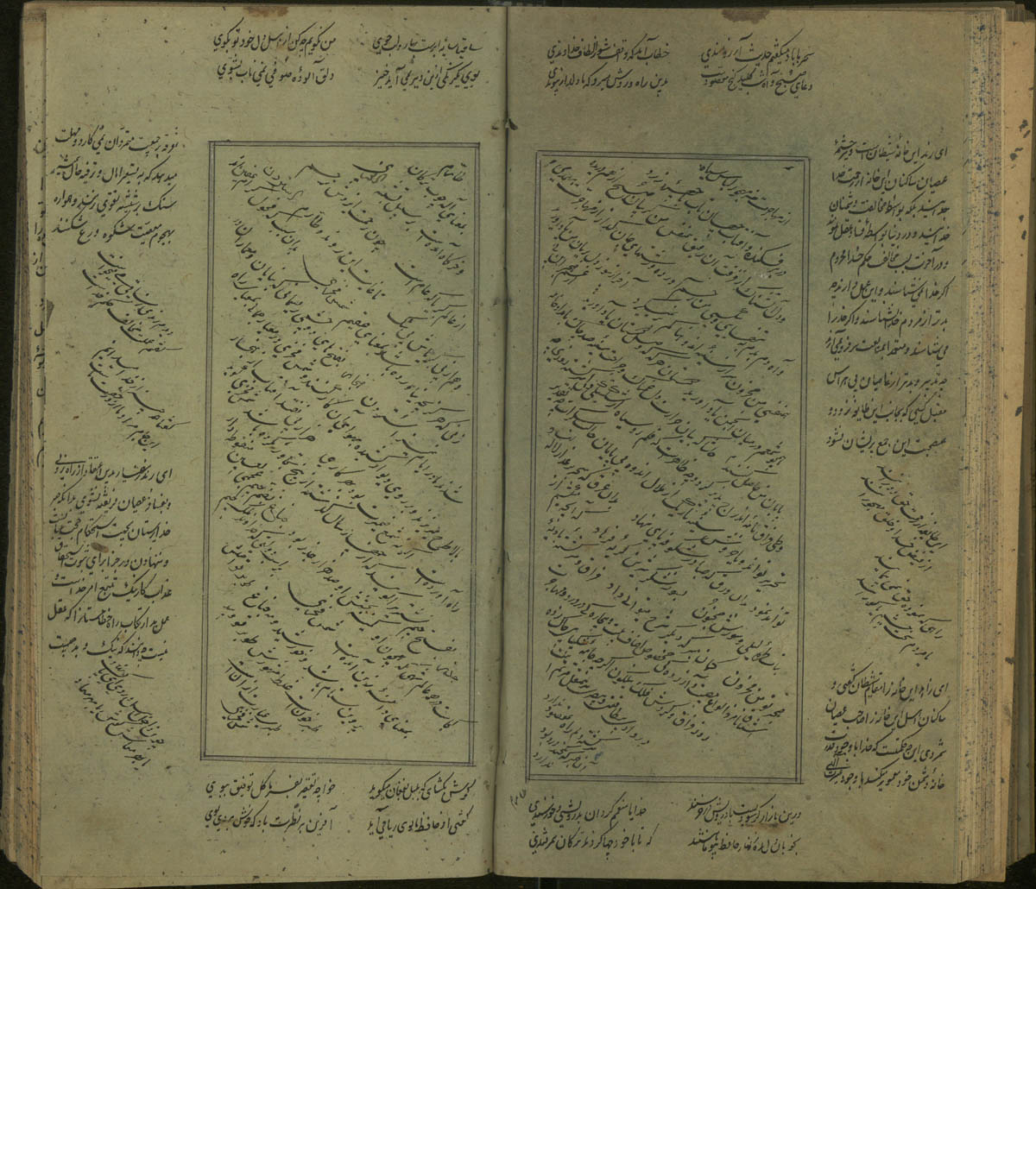
به بندگی قدش سرو معترف بودی / اگرچه چو سوسن آزاده ده زبان بودی
ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی / اگر نه همدم مرغان صبحدم بودی




ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی
از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلط‌ها داد سودای زراندوزی

ای که دایم به خویش مغروری
گر تو را عشق نیست معذوری
روی زردست و آه درد آلود
عاشقان را دوای رنجوری

گرد دیوانگان عشق مگرد
که به عقل عقیله مشهوری
بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری



سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

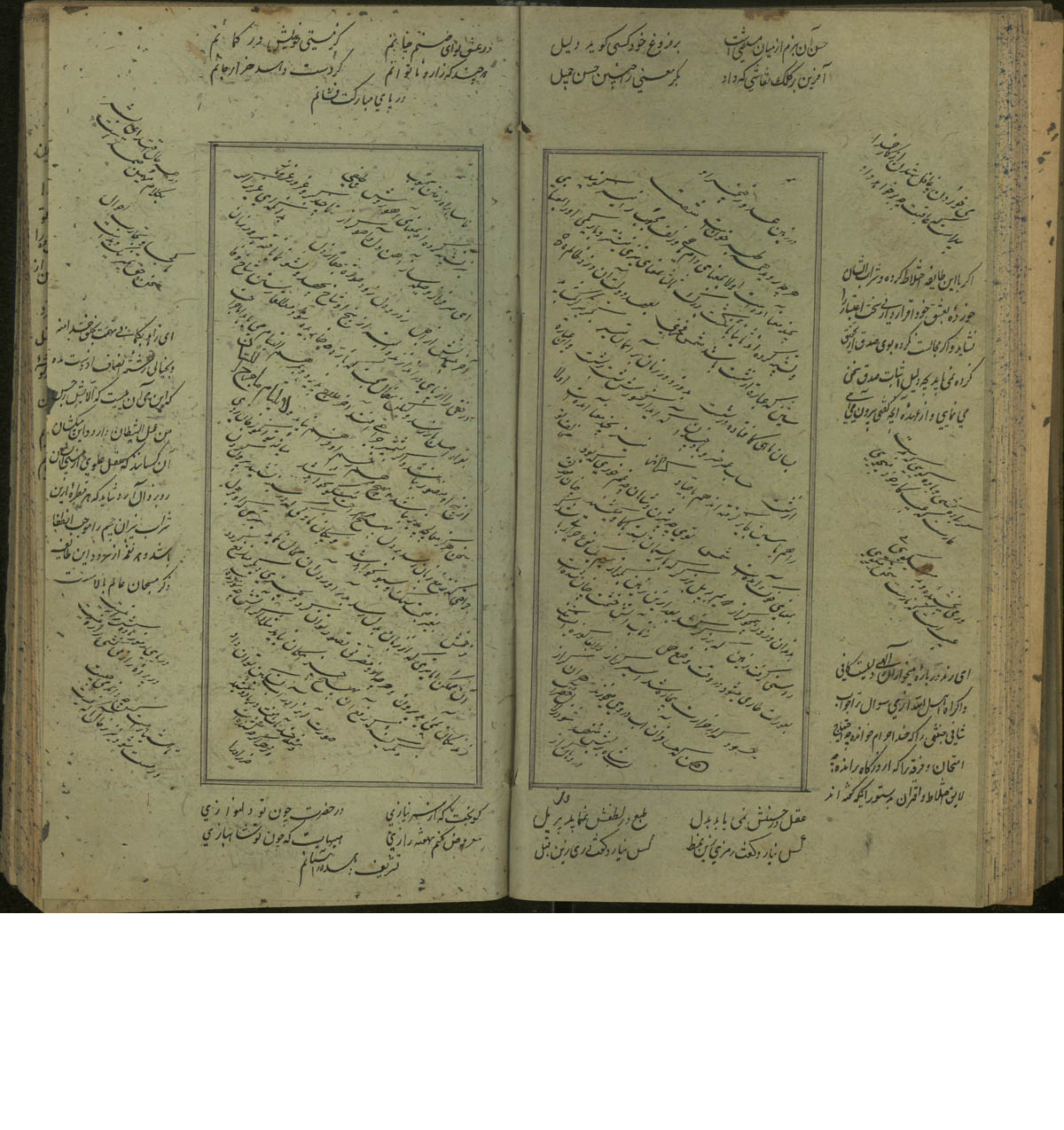
بوی یکرنگی ازین نقش نمی‌آید خیز دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفاییها که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی



در عشق تو ای صنم چنانم / کز بیخودی خویش در گمانم
هر چند که زار و ناتوانم / گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

حسن آن بزم از جهان مستغنی است / بر فروغ خود کسی گوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد / بر معنی رخ چنین حسن جمیل

اگر با این طایفه اختلاط کرده و سر الانسان
جوهره بعشق خود اوار ... اعتبار را
نشاید و اگر مجالست کرده بوی صدق از حقیقت
گراه ...

کو بخت که از سر نیازی / در حضرت چون تو دلنوازی
سر بر وصل کنم بعشق رازی / هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف بصد ... نشانم

عقل در حسنش نمی یابد دلیل / طبع در لطفش نماید بر دلیل
کس نیارد گفت رمزی زین نمط / کس نیارد گفت رمزی زین قبیل





بسم الله الرحمن الرحیم



ای وصل تو اصل شادمانی
با حافظ خود بگو عیانی
هر حکم که بر سرم برانی
سهلست ولی ز خویشتن مرانم

عاشق ز غمت نه چند نالد
آخر من دلشکسته تا کی
میسوزم و با غمت بسازم
جان در سر کار عشق بازم

هان تا نشوی چند که ضایع نشوی
بهر نفس طبایع نشوی

ساقی اگرت هوس کباب است
جز باده میار پیش ما هیچ
سجاده و خرقه در خرابات
بفروش و بیار ...

ماهی چو تو آسمان ندارد
سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم
نکهت و بوی آن ندارد



منظور شهنشه بود ناز
پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصرالدین
شد معتضم او نعیم و تکاین

جایی که بجای شکوه اوست
گردون چه بود چه جای نست
کلک از کف او بشسم در بار
شمشیر جا ز روش سزاوار

و غلمان و نعمت روضه رضوان
بعبادت غرض آمیز و به طاعت ریا
اکثر از مطالب مطلوب حقیقی دور
انداخته و بعضی را از تحمل ارزو با جاه
و هوس کثرت مال منال
بتدبیرات اصحاب و نقالان کاذب از
تمنای مقصد اصلی محروم ساخته
مستشار اکه ابواب تشخیص آن
مرض بر من گشاده است و مداوای
آن علت در تربت تدبیر من نهاده
لاجرم هر گاه که ازین درد مندان
با بی توفیق بجانب من آرد و بدست
تدارک من بسپارد اول پرهیز
تعلقات عالم خراب بتربت ساز
کار شراب شگفته دماغ و تصفیه
وجود میدهم بنوعی که بیدام و بعد
ازان غذای روح پرور سازد
نقوع کلمات خوبان و لنواز دلایل
میرسانم تا در اندک زمان استقامت

حال باید و روی ارزد و کار هر دو عالم
بنا بر از دوست جز دوست نجوید
و در ملک خدا جز در راه خدا نپوید

ای برادر و مند از امرده درمان دا بی
دل مجروح را هم مرهم بر جراحت نهانی
بدانکه قبل ازین جز فرغت کاری
نداشتم و هم بود جهان نابودی
نپنداشتم درین چند روز بواسطه
نقیصت ارباب اعتبار و طعنه اهل
روزگار هم و غلغله اسباب دنیا
و هم وسوسه خوف عقبات بنوعی
تشویش دنیا کاری و ذنب ازاندیشه
آشفت قراری خدا را چاره من آورد

ای سایه رحمت الهی
هرگز بشمایل تو ... بی
وی غنچه تاج پادشاهی
نارسته ز بوستان ...

... و ملک و دیت
... کامران ملکت
در خور دهر از او نیست
گلدسته بوستان ...



ام تو بعیش کی بر آید / گردون که نطفها بر آورد

آوازه تاه تا به / زری چه تو در صدف نداند

تا باد خدای یاد یارت / هر آرزو می که در دل آید

برعیش بجاه بسیج کارت / ایام نهاده در کنارت

از بهر قبولیت در گوش / در قصه تو چشم آسمانی

لؤلؤ چو شتاب گشت لالا / کیوان پدر تو پاسبانی

آراسته چون بهشت گیتی / کار همه حفظ ملک دین باد

از کوشش تیغ آبدارت / تا باد همیشه همچنین باد







مغنی بیا عود و ساز کن
تو آیین نوایی نو آغاز کن
مغنی چه باشد که لطف کنی
برین بارزم اکنش بدل در زنی

ای زاهد جاجام جهت بر حوال
اهد ناظر است چرا مسجد که معبد عابد است
به بهانه رعایت ادب قدم ننهادی
و در میخانه که مجمع غافلانست حالا
همنشین ارباب فنا دی دران
محفل از معاشر چه دیدی درین
مجلس از محاسن چه صفت شنیدی
اگر فریب ابلیس منشا
روزگار تو نیست هشیار
میخانه مسجد حیث شعر

برون آری از فکر خود یکدمم
مغنی کجایی نوایی بزن
بهم برزنم خان مان غمم
بهای نوایان صلای بزن

چه خواهی شدن عالم از ... تهی
گدایی کسی به ... شاهنشهی
مغنی بگو قول و بر ... ساز
که بیچاره کاسه انوی کارساز

ای زاهد چون نظر تأمل کشودم
چنین ملاحظه نمودم که ساکنان
مسجد بخود مغرور و مشغول معتکفان
میخانه از خودی شعور مسجد را اعلاو
عبادت عابدان مستی غرور آمده
و غافلان میخانه را اعراف خطا
از خواب غفلت بیدار ساخته
خطایی دیدم در صورت ثواب
اینجا نوایی دیدم در کسوت عصیان
مجرمان معترف را امید عفو
و عابدان مغرور را بیم از عمل
لاجرم از ورطه بیم خود را بوادی امید کشیدم
و سلسله هستی بوسته از علاقه هستی بریدم

تو بهای راه عراقم بزده
مغنی بیا بشنو کار بند
که بنامم از پرده مین رند و رود
ز قول من این پند را ...





باساقی ازمن فرازم که برز | یک جام باقی براهت گیر
که چو از گردون عجب آن آدم | روان سوی دیر مغان آمدم

باساقی آن باده ذوق بخش | بده تا نشیم بر پشت رخش
... صفت ره پیدا کنم | بکام دل آن هنگ جولان کنم

بیا ساقی آن می که زو جام جم | زند لاف بیداری اندر عدم
بمن ده که باشی تا پدید جام | چو جم آگه از سر عالم مدام

بده ساقی آن جام یاقوت بخش | که بر دل گشایم در ذوق و هوش
مرا زین ... گوش کن | جهان جمله ... دمی گوش کن



بیا ساقی از بیوفایی عمر — بترس و ز می کن گدایی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت — و می هر دم از غیب بگشایدت

بیا ساقیا از می طلب کام دل — که بی می ندیدم من آرام دل
گر از وصل جان تن صبوری کند — دل از می نتواند که دوری کند

بیا ساقی از می نفس مجلسی — که دنیا ندارد وفا با کسی
حباب مست داد این نکته یاد — که چون برد باد افسر کیقباد

بیا ساقی آن جام رنگین بیار — بگه گویم تراحال [illegible]
بمستی توان در اسرار سفت — که در بیخودی راز نتوان نهفت



بیا ساقی ایمن چه باشی ز دهر
برانت که خونت بریزد به قهر
درین خون‌فشان عرصهٔ رستخیز
تو خون صراحی و ساغر بریز

ای یار زندگی عیب مبر بهم اعیانت و قبحت
آن مستیی از بیان است اکنون
تو بگفت آن رسیدی و ذوق
نشاط آن ندیدی پرده از راز نهان
بگشای و نکته از منافع آن بیان
نمای و بگو که فایده آتش آن می ارزد
که جهت آن کسی در مرض محبت
خدا آید و منفعتش قابل آن است
که کسی بسبب آن تمرد از شرع
نماید

بیا ساقی از ما مکن سرکشی
که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود
خصوصا که صافی و بی‌غش بود

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم
بمن ده که گر زر بماند به نیم
رزی را بیشک تلف در پیاله بیست
بمن ده که دوران ولوله ایست

سای را هر در منافع می کلام ربانی
پرده خفا از چهره و منفع او شرب
چه احتیاج بیان و فواید باده را گر شرب
سابقاً اهل حکمت غبار شبهه بر چهره
تحقیق نگذاشته است چه حاجت تقریر
زبان جهلی که بکار خدا اشتغال دارد
بعضی گویا از شراب نمی آید نفعی
که از طریق طاعت غافلند مقرر است
که با رنگاب فساد باطل ازدحم به اذن
که شراب از ایشان عقل بستانند
و عالم را از فساد ایشان رهانند
رباعی

بده تا بگوری در آتش کنم
مشام خرد تا ابد خوش کنم
بده ساقی آن می تری کند
و داغ دلم شک پری کند





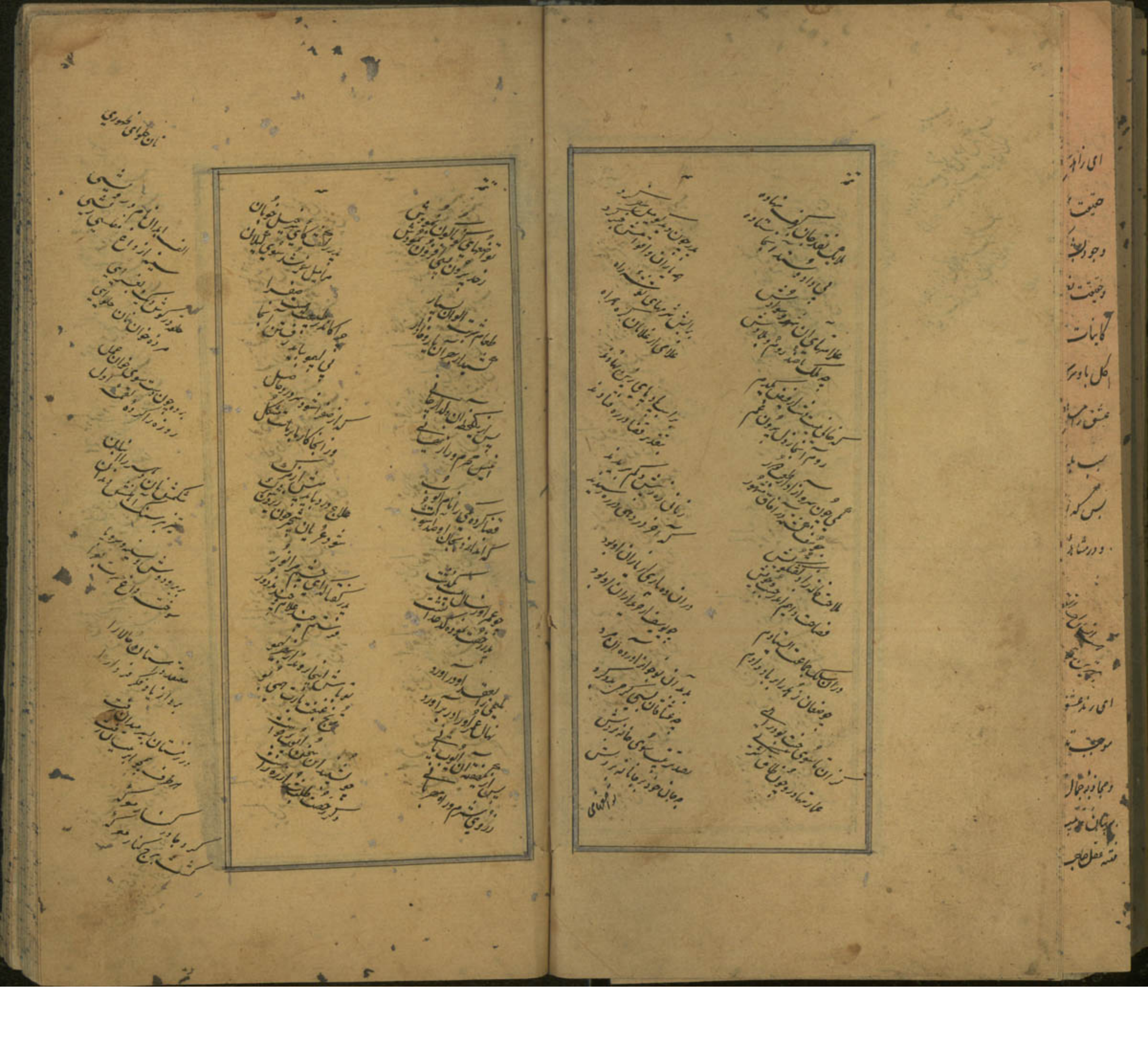
























بسم الله الرحمن الرحيم

مكتوب حكمت اسلوب از زبان افصح الشعرا مولانا فضولى

بغدادى رحمة الله عليه بخدمت حضرت نشانجى پاشا

اعظم الله شانه و خط آسمانه ايجاف و بخشا ملك ملكت آراى

عالم و حاكم حكمت فراى اقاليم سكنه معموره جهانى

و مخفى ارباب استرزاق ايدوب توليت ملوك

عدالت شعار و حكام مرحمت دثار تفويض ايتدوكچه

و خانقاه تنگناى عرصه امكانده آثار ارباب استرزاق

اولوب هر فرد نه مقدار نخه خزانه غيبدن وظيفه

مستمره تيد وكچه اول عملى ارقام ديوان خلاقك

قلم مشكبار لرى مفتاح كنوز ارزاق اصحاب استحقاق

اوله و اول ناقل اعلام احكام نشان سلطنت رقم

عنبر نثار لرندن حدايق احداق ارباب ابصار

بولاشرح تمه دعادن صكره عرض ايدر خاكپاى مقدار بنده كمتر

فضولى زار

کہ مقیم مقام عزلت ایکن ساکن گوشۂ قناعت ایکن

باشمہ روشندی جاہ سودایی ذوق اسلس طمع تمنایی

بوسکس کب ونک علم ایلیم ایستدم کیم علو قدر بولم

مظهر لطف پادشاهی اولم بیلدم کیم شکسته حال اولورم

حسد اهلینه پایمال اولورم طمع اشرار خادم اولمغ ایمش

سفهایه ملازم اولمغ ایمش کیمکہ اللہ دن ایسہ ایلر

غیر درکاہہ التجا ایلر حاصل ذلت وخسارت اولور

رخت امیدی پایسہ نظارت اولور الحاصل فرق فرقد ایکی آسمان

شاعلہ و قالب اعتباری خلعت هنر تلمذین اولوب وتملیک

عوالم معنای تسخیر اقالیم صورتدن یکرک بولوب پادشاہ ملک

استغنا و حاکم علی الاطلاق ممالک فقر و فنا ایکن حصول مرادم تکمیل مقتضای

ایدوب وصورت پاکمدہ رنک نوکل کیدوب عالم اهلندن بکرہ آشنا

لمز اولدم و بوالیا جفا قیلدم کہ ای غافل عالم صورت مظهر صفات الهی

در و مهبط انوار خطوطات نامتناهیدر هر آینہ ملک وملکوتندن

معتکف اولمز خصایص ملکیہ بهجت مسند اولین شرایط ملوک

دست رس بولمز لاجرم حکام اوتنل موجب حصول مرادلر

و موجب عصرده توصل باعث حصول مطالبدر وحدیث

صحیح در کہ السلطان ظل اللہ آندن استمساک خطادر و بوسر انکار کم

لاریبنه جنونی اسپ خانی

السلطان الالهی انکار ایلمک و اوزر حصول مآب بر

نه آندن انحراف ایتمک فسادر و بوسر لطیف غیبی جمعیت سنه دی

پادشاه هر کہ زمینه سلطنی نصب ایدہ پاینه کمال فیض ادر او کیمکہ محض عدل الهی اوزر والا

پادشاہ بحر و بر سلطان دی

امامت ویرر

تالی آندن اوسون یا رب ولایت آبادکیم ولایتدن محل جانی جوهر ای

النعمہ بو تحریکلہ درگاہ معلادن بر نصیبه طالب اولوب وارکان

دولتدن سعادت امداد و شرف اسعاد بولوب طوقوز

املاکہ استغنا اورر کن اوقافدن طوقوز اقچه وظیفہ قناعت

قیلوب عرض آلدم و برات الچون درگاہ عالم پناہہ ارسال

ایدوب وصولنه مترصد اولدم مدت ترصد منقضی اولدقدہ

مدام ایام انتظار سرانجام بولدقدہ میسر لرکہ مژدہ حصول

مقصد بتور دلیر بکا پیر مثال همیون و برات نیمدن کیتور دیلر

غلیہ معارف پایہ آراستہ و زیور عو طغلہ پیراستہ منبر سواد



وصف الليل اذا سجى كافور پاشنده صفت والصبح اذا تجلّی
صحیفه سند دسطور خطه کتاب امطار مواهب وخطوطنده افراد
نقط کواکب انوار مطالب مثابه صدف درّ یدیمی لؤلؤی
سیر ایله مملو دریای نکاندم تموّجیله کناره چالمش ومثابه نافهٔ
مشکنابله مطلوب قاید عز واحترامله وار واولمش فاتحه عنوانی
کریمه هو الحق المبین خاتمه تاریخی لاعاقبة الا للمتقین نامات
مضمونی ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم
نهایت مفهومی انه من سلیمان وانه بسم الله الرحمن الرحیم

زهی مثال شریف نشان عالیشان | زهی رساله ذوق بخش فیض رسان
زهی هلال سپهر عواطف واشفاق | زهی کلید کنوز مراحم احسان
زهی صحیفه حالی دل صفا انگیز | زهی جریده عنبر نثار مشک فشان

حاکه اول اولو آیت رحمت نزولندن خاطر عاطره بو سرور
سرایت ایتدی که وصفی خارج احاطه تعبیردر واول تأثیر
دولت وصولندن قلب منکره بو سرور ایشتدی که دیگر کیمی
ذوق حسنال تقریر تحریر اسکله یتن زوقدن اولدم آگاه
ملت انی لک قالت هو من عند الله بمصلا امید نامه اخیار سیر
طوردم وابرارکلم الحون منوالی اوقاف حضورینه یوزاوردم الحق
منوالی لاعامنه فرصت دوشمدی وانک دامن ملازمته دستنیل

ایرشمدی اما دیوان البلاغه تهیم ایتدوم چون الحین اوقاتدن ضعف
احواله حضورلرینه گتدم بیر جمع گوردم که تابلری پریشان رضفا
دن آنده اثر صدق دن آنده نشان وار جمعیتلری دام حیل
حضار مجلس لری اولیک کالانعام بل هم اضل حرکاتلری ناهموار
وسواس روح وکلمات دیارلری مثابه طوفان نوح سلام
ویردوم رشوت دکلدر دیو آلمدیلر حسکم کوستردم مائده
دردیو ملتفت اولمدیلر اگرچه ظاهرده صورت اطاعت
کوستردیلر اما زبان حاله جمیع سؤالمه جواب دیر دیلر دیدم اما لا صحائب
بوزنعل خطا وچین ابرو دردیلر مستقل بزم عالم بو دردیدم
نیم رعایتمی وجاب کورمشلر وبکابران تعاعد ویرمشلرکه اوقافدن
همیشه بهره مند اولملر زیاده شاشه فراغت ایله وعالمیم ویدیلر
ای سکین سنک مطالمو تکاگیرمشلر وسکا سرمایه تردد ویرمشلرکه ایام
بیجایده جدال ایده سن ونا هموارک یوزلرکورب ناملایم
سوزلر ایشیده سن دیدم بر تمنک معقولنی نیچون صورت
بولمازدیدیلر روایدور وصولی ممکن اولمز دیدم بو بیله اوقاف
زوائدیمیز اولور می دیدیلر هر ورایت آکستانه دن زیاده قالسه
بیزدن قالورمی دیدم وقف مالن زیاده تصرف ایمک
وبالدور دیدیلر اپچه مزایله صاتون المشوز بزه حلال ووردیم





بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

حمد بی حد حضرتی را سزاست که ریاض بدن را به آب روان پرورده و چمن را
مظهر حسن و عشق را از نور حسن کرده و درود بی حد بر آن رسول که ظلمات
عقل ابر آیات و عقل را علم او سرمایه معتکف زاویه عجز و انکسار
از محرکان سلاسل حکایت و نویسان بنای روایت چنین نقل آرد و در سر
می آرد که پادشاهی بود روح نام و در تمام فضیلت تمام مولد [illegible] عالم جبروت
و مرغ دانش فضای لاهوت روزی بسرش همای [illegible] قدم به عالم ناسوت
نهاد و ملکی دید بدن نامش و عبارت از هفت کشور و هفت اقلیمش
مالکان آن ملک خرم چهار برادر شریک هم اول خون دوم صفرا
سیوم بلغم چهارم سودا در مخالفت بدیع الاشتراک و در موافقت
عدیم الانفکاک و در تو و بارکان مذکور و در تناقص با ضداد مشهور
مخالطه ایشان وجود را سبب و سبب مخالطه اختلاطشان لقب [illegible] اقوام
آن چهار کاروان چهار جوی [illegible] ان ملک روان از مواید ایشان
عالمی معمور تلخ و شور و ترش و شیرین آن چهار خاصیت پیوسته
در رطوبت و حرارت و برودت تصرف آن چهار طبیعت خوب [illegible]
مزاج نام منسوب روح را در دیار بدن پسند افتاد و دل بر الفت مزاج نهاد

و بعد از وقوع پیوند از آن دو سعادتمند فرزندی شد محبت نام [illegible]
مادر آن ایام روح به وجود او خوشدل شد و با او بسیار مایل شد
پس به موافقت مزاج و محبت روح صاحب دولت ممالک بدن
را اگر دید و دور و دور [illegible] شهر معتبر دید اول کنگره قلعه دماغ انداخت
و آن از ابتدا و سعادت لازم شرف ساخت بقعه دید از معاینه در
و در ره محله او ده امیر [illegible] متصد اجرای احکام و مستظر انجام مهام
اول سامعه منهی صفات [illegible] استماع اقوال و اصوات دوم
باصره و روشن [illegible] موکل بر تشخیص اشکال و الوان سیوم
شامه شمایم دوست که ادراک شمایم مخصوص اوست چهارم
ذائقه ذوق پرست که بهر ذوق [illegible] پنجم
لامسه [illegible] کیفیت اجسام ششم
حس مشترک که صور اول با و عرضه شود و از پیش او نظر خیال
رود هفتم خیال که هر چه حس مشترک قبول نماید او جهت محافظت
بر باید هشتم متصرفه که هر چه حس مشترک به خیال می سپارد او [illegible]
[illegible] و قوع و محال ادراک دارد [illegible] نهم که تمیز نفع و ضرر
و فرق میان مخالفت و موافقت [illegible] دهم حافظه که هر چه [illegible]
[illegible] دماغ [illegible]
و کار [illegible] شهر [illegible]



پسندیده شش کس در فضای آن دیار بهشت خدمت صاحب اختیار
اول جاذبه که غذا بهر اشخاص رساند و هر شخصی از نو بدل ما یتحلل شاید
دوم نامیه که عمارت ملک را زیاد کند و طبیعت در تکمیل صورت
او اهتمام کند سیوم مولده که مولد اعداد ملک از نو بوده و سعی در
مساوی حال نقش ملک انمود چهارم مصوره که طرح اوضاع ملک
او کشیده و هر صورت دلکش از نو زینت ظهور دیده پنجم جاذبه
که هر چه ملک را باید طبیعت او فرماید ششم ماسکه که چون جاذبه چیزی
آرد و در معرض فوت نگذارد هفتم هاضمه که در ماسکه هر چه یابد
بطبخ آن شتابد هشتم دافعه که صاف هر چه بیکر وصل شود
در داوه باهتمام او زایل شود چون روح ملک جگر را آگاهی گشت
از آنجا بشهر دل گذشت دار الشهری دید پر زیور و از همه شهرها
بزرگتر شش کس در و منزل ساخته و طرح اقامت انداخته
اول امید که طالب را بمنزل رساند خوف که از دام آفات رهاند
دوم محبت که محرک سلسله الفت است سیم عداوت
که مظهر آثار غیرت است چهارم فرح که سرور و نشاط آنجم غم که مبدا جبلت
و غرور روح را شهر دل مرغوب افتاد و از همه شهرها بهتر بعمارت او
دل نهاد و متو سلطنت خود ساخت و باز دیاد عمارت و رفع فساد آن

پرداخت امید و فرح و محبت را که اهل صفا بودند صحبت از شهر خود خواند و
عداوت و خوف و غم را که محض جفا بودند تحت از شهر دل بر اندان
سیمفید روزگار باد لهای پر کینه از آواره جهان شدند و از ملک بدن
روان شدند چون روح در شهر دل خوشحال گردید اسباب عشرت مهیا کرد
روزی طرح مجلس انداخت و اهل سندان ملک را حاضر ساخت قطعه
سوداء جاره مشکین خود را آراست و خون بکسوت گلگون تن را
بیاراست بلغم سفید پوشی کوشید و صفرا خلعت زرد پوشید
بدن و رنگ مجلس را منور ساخته شد و دماغ مجلسیان از بوی بنفشه
و سوسن و نسرین و نرگس معطر ساخته شد هر کدام را در حوالی دل منزلی
معین گشت و منزل برنگ و بوی ایشان مزین گشت سوداء در
زنگبار رفت و صفرا بسرزمین زهره شتافت خون در جگر مکان
منزل ساخت بلغم در شش طرح اقامت انداخت چون بهر کس نشاند
از آنکه در شتاب رسید نتیجه او اطوار او را بر قصد طغیان کشیده سوداء گفت
عقد پیوند جواهر سیر خیالم و مادر گیتی جمیع العالم منم گفت و چون
دیگری در نشیمن و روز و چیزی هم که سایر مقاماتم و بدرقه لشکر حیاتم خون گفت
نوح کام باد مراد بهی برفع الملول بطلی العلاجی منم که واسطه دیاری وجود را
بجمعیت ایم بلغم گفت صلاح تو بر من رسته است وجودی که زیبت از منت روح





صعب این شیش سهت از پی مردی در پیش است از تو طالب پیوست

و دردا او بجای خود بست امید که امید بجران نگردد و جمعیت

او پریشان گردد چون رقیب بسیار کرد عقل را از قفا او کار کرده از

اخلاق نیکو که تابع او بود همه را در ساعت حاضر ساخت تا چون شهر دل

رساند و گرفتاران شهر را از دام غم برهاند چون عقل سپاه غم را شکست داد

غم و خوف را که فتنه و بر بستند عداوت از گوشه بگریخت و قصه دیگر انگیخت

ای آبی بود که مرض لقب داشت ولی سبب با هم غضب داشت علاوت

خود را با او آشنا کرده و تیم از درد دل را او واکرده مرض که غضب گشت

مدار و خود را امین بسیار که عقوبت حیلی می انگیزم چون روح از آب

روی صحت می ریزم همانا از افواه شنیده بود که از روح ایمنی

با خلاط رسیده بود ولی وسیله تصرف کردن شوخ است و این صورت

را غنیمت دانست از عداوت پرسید که بد یار تن شمر دیگر کیست

مرغوب ساکن آنجا چیست عداوت گفت جنس غذا است که با هم

آنها آشنا است عمارت ملک تن در دست او موقوف است و او قات ساکنان آن شهر

او صرف است چون مرض از این صورت عیان شد کدورت شمار داشتند

غبار او دید هر دم با این دیگر کسوتهای گوناگون جلوه گر اول بغذای مردم

خشک و پوست و خود را به هر از جلوه باو جنب کرد گفت ای در حقیقت هم

جوهر خاک چون جوهر خاک جوهر پاک را از سوگلان روح نهان بدیار

بدن [illegible] و بسوداسان بیان که با سودا با زاری دارم و از مزور پیامت

کاری دارم غذا از عاهای مرض حاصل کرد و او را در بدن سودا

واصل کرد چون رونق سودا از مرض فزون شد و عاید اخلاط از بوستان

همه رشته بازگرد و فساد در بدن آغاز کرد و صداع را سپه سالار ساخت

و هر بار میان [illegible] از الانفت محبت از این حال گاهی ثابت و نجات

روح شتافت که سودا سپه گرایی دارد و قصد ملک و پادشاهی دارد

روح بعقل این صورت را اعلام کرد عقل تدبیر صحت اقدام کرد دانست

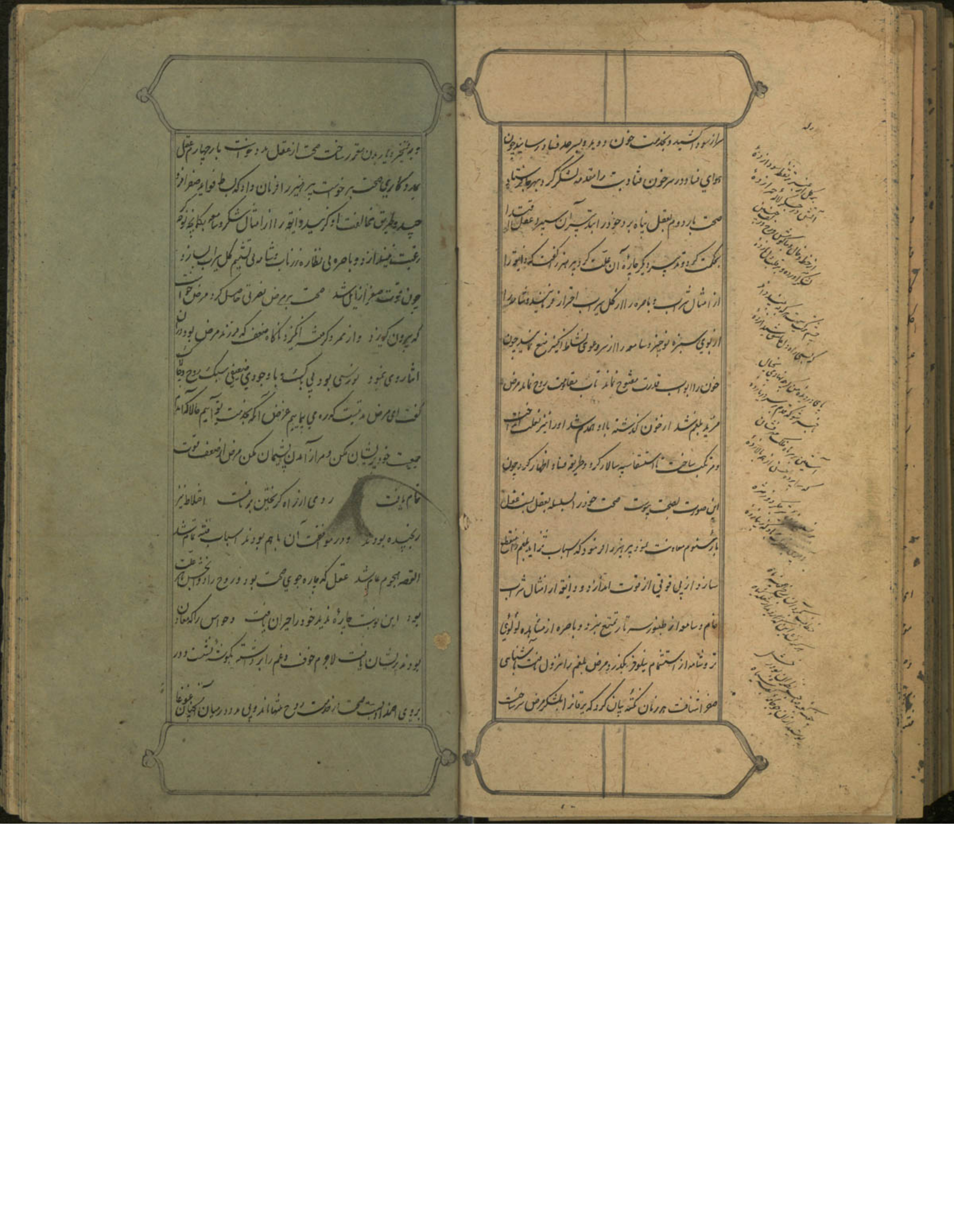
که غذا است آنچه محرک سودا است پرهیز ما ئی را از خادمان خود

بحفظ دروازهای حواس گماشت و چنان مقرر داشت که ذایقه

از اشغال زیتون و ماسوا از صدای مانند تمتع نجوید و باصره نیز [illegible]

وست و نگاه نور نجوید سودا از ایمان مدبر روز نون ساخت و به تربیت

خون برخاست مرض دید که سودا از بون گشت و شوکت خون فزون گشت



سر از سودا کشیده و بکذرت خون دو برو بسر حد فساد رسانیده چون
هوای فساد در سر خون فساد بست را مقدمه لشکر کرد بهر جانب تاخت
صحت بار دوم بعقل پناه برد خود را ابتدا تدبیر آن کسیر از عقل استمداد
بحکمت کرد و تدبیر دیگر چاره آن علت کرد و بر بهر گفت که دانیو را
از امثال شراب بامره را از کل سیر آب احتراز فرمایند و شام را
از بوی سبزه نوخیز و سام را از سرو طوبی شاطر اکثر منع نمایند چون
خون را ابواب قدرت مفتوح نماند تاب مقاومت بروح نماند مرض
مرید بلغم شد از خون گذشته باو همدم شد او را نیز تعلق آمیخت
و فرنگ ساخت با استسقا سپه سالار کرد و طریق فساد اظهار کرد چون
این صورت لعجب پیوست صحت خود را بسلسله بعقل بست عقل
بار سیوم معاونت نمود و پرهیز را امر نمود که اسباب تزاید بلغم را منقطع
سازد و از بی قوتی از قوت اندازد و دانیو را از امثال شراب
خام و سام را از طیور بسته تا رتمتع بر ند و باصره را از مشاهده لولوی
تر و شام را از استشمام نیلوفر بکذرد مرض بلغم را از نزول ممنوعات باهی
صفرا استیافت هر زمان کشته بیان کرد که بر خار الکشکر مرض رشت

و بر تنحر و یاری بدن مقرر ساخت صحت از عقل مدد خواست بار چهارم عقل
مدد و کاری صحت بر خواست پرهیز را فرمان داد که بلط فوائد صفرا از
حیله و طریق مخالفت او گزیده و دانیو را از امثال شکر و سامع بکلابه نوحه
رغبت میدارد و باصره بی نظاره در زبان شامه بی تشیم گل سیراب از
چون قوت صفرا زایل شد صحت بر مرض ظفری حاصل کرد مرض جون
که بیرون گریزد و از ممر دگر حیله انگیزد ناگاه ضعف که فرزند مرض بود در آن
اثنا روی نمود کو رسی بود یا بگشت با وجود ضعیفی سبک روح و چالاک
گفت ای مرض مدتیست که روی بیابیم غرض آنکه بکلدست تو آمده‌ایم حالا که آمدم
جمعیت خود پریشان مکن و مرا از آمدن پشیمان مکن مرض از ضعف قوت
تمام یافت روی از راه گریختن برتافت اخلاط نیز
رنجیده بودند و در موافقت آن باهم بودند اسباب فتنه تمام شد
القصه هجوم عام شد عقل که چاره جوی صحت بود و روح را دو ابن کار از نحش علت
بود این نوبت چاره نه دید خود را حیران یافت و حواس را که معاون
بودند پریشان یافت لاجرم خوف و غم را بر دست گرفت نکوبیدن و در
بروی همه ادبست صحت از قدرت روح تنها ماند و بی مدد در میان آن کیهان غوغا

اندام است که چون خوبی و فهم در میان نیست و از هجوم جهان جای اکراه
از روح همت خواست و خود را باسباب حکمت آراست گفت ای روح
اگر نصرت از تست سلطنت تو را جاست و اگر از تست صلاح تو خلافی
وطن است پس مقابل آن لشکر بایستاد و در آن معرکه تن بقضا داد چون
مرض با شدت و صحت با تمکین الفت نموده بود و هر دو با یکدیگر آهنگ نموده
مزاج که مادر صحت بود اخلاطش سابقه الفت بود تا امانت صحت بیاورد و شفاعت
بر اخلاط برد که مرا طریقه نسبت قدیمی با شماست و مرض حالا خود را نسبت
امانت فرزند من و اعانت از مروت دور است و این صورت همه جا مشکور است
اخلاط از مزاج شرمسار شدند و از مرض برگشتند و صحت یار شدند مرض و اتفاق
حال شد فرار اختیار کرد و از راه عراق بعراق فرار کرد اما ضعف که یار او بود
را نوید بود و بجا نرسیده بود خود را بمرض رسانیم و در آن زمان
سرگردان ماند چون هزیمت مرض بگوش روح رسید و کیفیت صفای اخلاط
و نموت صحت شنید نشانه دولت او ظاهر گشت بدین معنی حاکم
و شاکر گشت عقل را نزد خود خواند و از آن حجات باز ماند چون دولت

مطیع و دشمن رام شد و کار عداوت تمام شد پرهیز را حکم کرد که مدتی از
ابواب حواس بر نخیزد و غذا را ضبط نماید تا ضعف بار دیگر قوت
گرفته فتنه نه انگیزد عاقبت ضعف نیز مقهور شد و از دیار بدن دور شد
روح از کمال عظمت بمرتبه عالی رسید و کیفیت او بجوهر و جواهر اجسام
و جسم او بعرض لطافت تمام بخشید و عشوه و خوبی و جلوه و محبوبی از حد گذرانید
و همدمان قدیم را لیاقت صحبت او نماند مشتها بود و یاری میخواست و میان تعلق
داشت خریداری میخواست فرح که با حسن مرافقت داشت نقش مهر و
او بر لوح دل می نگاشت روزی گفت ای حسن دلفروز دوای شمع
جهانسوز مدتی شد که از همدمان دورم و از مفارقت روح مهجورم
وقتست که طریق بیوفایی بگذارم و از دوستان قدیم یاد آرم حسن
حسن از سر ناز گفت ای یار دلنواز بسیار از روح سخن گفتی و در اوصاف
او سخنی مراد غریب میشود که او را ببینم و گلی از گلزار معرفت او چینم بنوعی که او را من
در بستان و مرا اند فرح گفت این کار دشوار است که عقل با او ست
و از هر کار خبردار است حسن گفت عقل تاب ملاقات من ندارد و بدیدن



من طاقت ندارم رهنمونی نمیدانم اگر بخواهم تصرف در روح بی توقف روح
نتوانم روح از بعضی فرحناک شد و در بردن حسن پاک شد حسن را سوی روح
رهنمون گشت و در اندک زمانی بدیار بدن گشت حسن را دیار بدن پسند
افتاد و دل بتوطن آنجا نهاد و رهنمونی که پیدا نشد خواند و خود در تحیر بر روح بماند
روح را الطاف حسن را اثر کرد اگرچه خوب بود خوبتر گردید و شیوه و ناز و
کرشمه و عشوه و غمزه که سپاه حسن بودند در حوالی روح باز آمدند گشته و
بعضی نبات و رخسار پیوستند و بعضی بچشم و ابرو خود در بستند روح را
رونق فزود و زیبا در شد از آنچه بود بهر که پرتوی انداخت بگداخت و هر که
نظری کند نیازش کند محبت همراه عشق بود عشق را در این اثنا وداع نمود
و چون کثرت روح رسید آنچه که در باره حسن از عشق شنیده بود
در دید قدمی بر افراخت کار عالمی ساخت رخ برافروخت عالمی را
سوخت کاکلی و زلفی بر بناگوش انداخته سنبل را اعلام ساخته
و بنفشه را ابرو کمانی بر دستی داده و جنبش غمزه چشم و ابرو نهاده
از مشک خطی بر صفحه نوشته ریحان در بوستان کشته آب حیات در چشمه
از لب خوانده و آن را بکلمه خالی بالای خط نهاده و از نقطه بالا خط
نقشان داده لب را گوهر منظوم کرده بکتابت عدل میدان موسوم

گروه سیبی و برخی مرکب نموده برگذاران و غبغب طیب فزوده هر زمان بکری
اغاز کرده بعضی را لقب شیوه و بعضی را ناز کرده شاخ گلی را حرکت داده
که این بار رسیدن رخ پاکی را مصور کرده که این ساعد اوست و از رفتار آبی
روان ساخت و از ماهی دیده اندازش محبت که روح را بدین لطف دید
در حال بکثرت عشق دوید و در حال او را از صاحب حسنی روح جزو ای
کرد و در مطالبت وصل بیقرار کرد پس عشق بجا به حسن پاک برفت و بجوانی
محبت بدیار بدن پیوست و گر مشابعت روح بیان لبت حسن را دید روح
را چنان بخود مشغول ساخته که نه خود را دانسته و نه حسن را شناخته زبان بمدح
روح بر گشوده و او را بواجبی ستوده روح را محبت عشق دلپذیر افتاد
بمصاحبت او دل نهاد و از وی سوالی کرد که ای سیاح جهان گردی شنوم
حسن نام کرشمه که ای او هیچ جا قراری نداری از کیفیت آن آگاهی
کن و موفت او را آگاهی کن عشق دانست که او عاقل است و از حز
آسیایی بر ساحل است گفت از مقام در وادی بیوفایی است و سبب
ملامت او از خود جدا است روح گفت ای عشق آن که میگویی نموده نیست
ای بود و بمطالبت آن سود جست بی سود اگر نه صدق سخن عیان کن یعنی

این دعوی بیان کن اصل این حکایت را بگفت و شرح این روایت

بی فر و غیرت عشق گفت از نمود دارم اگر فرمایی بنظر آرم روح

را چون شوق غالب بود و حقیقت این صورت را طالب بود دیده تماشا

گشود و باحضار نمود و الحاح نمود عشق آینه صفا بدستش داد که بدین لوح

چشم باز گشا چون روح از خود ذوقی نداشت عکس خود را غیر پنداشت

پیکری دید از نور و از جمیع معایب دور حسن از طرفی کندی انداخت

و عشق از گوشه شعبده باخت روح در میانه هر دو ماند و حیرت او را

بر همه بنشاند که همان خبار از بت [illegible] او بوادی بیچه [illegible]

با نظری انداخت و آن صورت با خود نظری می باخت عشق

گفت ای یار دلنواز ای بی نیاز مند بی نیاز دشمن این صورت

بسیار است و مدعی این معنی بیشمار است و در سلسله عقل گرفتار است

بی ادب سالوس و زرق در یاشان لقب ما داد این صورت را

نشسته اند مشکیتی بلوح رسانند روح را انجا زن او رکث بسیار دزد

مهر امانت بگذار و روح گفت مرا چاره او چه [illegible] و نهادن [illegible]

از عقل دور است عشق گفت خیال را بگو که صورت این نگارد و در نظر

تو بدارد روح مصلحت عشق را پسندید و خیال را فرمود که صورت

حسن را کشید بعد از آن آینه صفا را انجا زن او رکث سپرد

و مهر امانت بر و نهاد و بدین بصورت خیال قانع بود و بدین صورت

قناعت می نمود عاقبت از صورت خیال کشش یافت و در وی تمیز

مرا او نیافت گفت ای عشق مردم حیله من بیار و مرا بوادی وصال حسن انداز

عشق گفت در راه کوشش بسیار است و رسیدن بمنزل حسن دشوار است

روح گفت تاب مشقت ندارم چاره من کن که بیقرارم چون روح بصدق

دل طالب شد عشق را رهنمای روح واجب شد هر دو باتفاق عالم عزیمت

برافراشتند و چنان شور و اشتند که باهم بادیه معشوقی را طی ساختند

و باهم گذار بکشور عاشقی انداختند اول به بادیه معشوقی قدم نهادند در ان

وادی پر عجایب [illegible] نهادند در ابتدا بجایی رسیدند بغایت

[illegible] از [illegible] و [illegible] از [illegible] عاشقان در رو [illegible]

[illegible] روی زمین [illegible] از انجا بمنزل گذشتند

رسیدند بمقامی دیدند زمینش همچو سیماب [illegible]

نقره بناگوش از سیم خام بصفای تمام ساقش نام از انجا بار عزیمت بستند و بسرش
مذاق نشستند راهی دیدند نام کوهستان و در و کریوهای بیابان در
نهایت آن کوه کمری دیدند از موی باریکتر اگرچه وجودش در میان
جز میانش نام و نشان نه و از انجا بپای رسیدند و رخت عزیمت به بیابان
کشیدند هرگز کیاهی دران صحرا ندمیده و غباری از جانوری بدان
جا نرسیده اسکندر آیینه در انجا ساخته و بنا و طرح آرام در انجا انداخته بسی
ره فرق اندر و تا نور بدین سبب نامش سینه مشهور از انجا بمنزلی رسیدند و از
ساکنان آنجا شنیدند که درین حوالی ساعد نامی هست بغایت زورمند
و قوی دست پنجه بر پنجه او نزدند و از عهده زور بازوی او بر نیامدند
عنان عزیمت از انجا معطوف شد و بمنزلی دیگر شتافتند قبه دیدند از سینه بیاد
تر مدورش فزون تر رتبه اش بالاتر سحاب الطافش مرتب و [illegible]
دران سر منزل ساقی بود از انجا مسافرت نمودند در راه کمان
دیدند خونخوار ستم پیشه و جفاکار طریق رحمت از ایشان دور و جفاکاری
محال و خط مشهور آن دو ترکشند را [illegible] ساختند و شبخون بر ایشان انداختند
روح و عشق دل بر هلاک نهادند کاهی در راه سرنگون افتادند جایی دیدند [illegible]

و فلک [illegible] و در و صد هزار اسیر آرامگاه دلهای الی آرام چاه زنخدانش نام
[illegible] در تنگ چاه [illegible] و آه ناگاه رسنی یافتند مشکین گره بر گره
تعین بر چین مجمع دلهای آشفته بعضی کیسویش خواندند و بعضی زلفش گفتند خود را
بران رسن بستند و از قید چاه زنخدان رستند بچشمه رسیدند صاف و شیرین
[illegible] بخش دلهای حزین [illegible] از آب خضر بهتر و نامش آب حیات [illegible]
[illegible] و [illegible] رج را [illegible] لقب و در راه دندان اگرچه درج [illegible]
اما از [illegible] از کم کردند اما از انجا باغی گذار افتاد [illegible] و گلشنی [illegible]
[illegible] بسیار نامش [illegible] در ان باغ بسر بردند و از انجا بمنزل
دیگر بردند [illegible] سحاب الطافش فراهم [illegible] دیدند [illegible]
[illegible] آنکه گوهر [illegible] نامش را بنا گوش گفته و از انجا منظر گاهی
رسیدند [illegible] ساکنان [illegible] آن [illegible] نام آن منزل
مشهور [illegible] قاتل از انجا بمنزلی رسیدند [illegible] و طاق [illegible]
لطیف [illegible] محراب [illegible] مساجد [illegible]
[illegible] قرب وصال [illegible] حسن [illegible] طاق ابرو و از انجا [illegible]
رسیدند [illegible] دیدند بغایت [illegible] آهوان [illegible] نام [illegible]
[illegible] ساقی [illegible] وادی گشتند و از انجا [illegible] گذشتند [illegible]



در راه هایش خطرناک و باریک در وی صد هزار پریشان حیران مانده و پریشانی
هاش کاکل خوانده روح را صلابت آن ظلمت غالب شد و سر رشته تدبیر را
از عشق طالب شد عشق او را از ظلمت برهاند و به فروغ شمع قامت رساند روح گفت
ای عشق غلط نمایی وای گمراه نمایی این منزل گشته گردیدم و جلوه گاه حسن کی
میکشی رسیدم عشق گفت ای غافل و از لذت معرفت بی حاصل همه جا جلوه گاه حسن
که مشکینی بود او در همه جا خود را نمود چون بر بصارت نیست چه دانی که حسن [illegible] اگر خواهی
اگر خواهی که او را دریابی باید که صفای نظر یابی خود را از نابینایی برهان چشم را سرمه
شناسی برسان از آن سرمه و ملک معشوقی طلب و معدن آن در دیار
عاشقیت اما شرط است که تا کسی ملک معشوقی طی نسازد به دیار عاشقی نگذرد [illegible]
از ملک معشوقی گذشتند به دیار متوجه گشتند اول بخجستان ملامت رسیدند
در و گل اشتیاق و سبزه فراق دمیده دیدند و از آنجا قدم به بادیه عجز نهادند و میدان
بدبختی شیدایی دادند و از آنجا متوطن کوی هجران گشتند گاه رفیق حرمان
و گاه ندیم حرمان گشتند گهی بناله زار بیقراری کردند و گاهی گریه بسوز بسیاری
کردند از سر حد قرار و طاقت گذشتند و در وادی امانت لب باز کشتند بعد از

مسافرت دیار عاشقی و سرانجام کار عاشقی کشوری در برابر پدید شد باتفاق
روح و عشق متوجه آنجا شدند دیدند که دیار بدن است گفت عشق که این
جای [illegible] شهر [illegible] دید ویران شده سواد آتش افروخته جگر و دماغ را
سوخته چون آب دیده بر آمیخته از حرارت دود درون بیرون گریخته
رخساره صفرا زرد گشته و بازو ز بلغم سر گشته قوایم تمامی مانده و طبایع را
نظامی نمانده ضعف قوت یافته و محن را خلل رسانده روح از این واسطه
اضطراب کرد و عشق را مخاطب خطاب کرد که ای خانمان مرا ویران
کرده و خرابه گشته ویران کرده همه وعده های دروغ داده و بعد از آن [illegible]
من گفت که چه حیله بود که با من باختی و مرا از خان و مان دور انداختی
ملکی داشتم معمور پر از راحت و ذوق و سرور [illegible] در ملک معشوقیم
غریب [illegible] در انجا در پی بوده [illegible] در کاری در بار عاشقی
عزم کردی و ملکی گویا کنون تصمیم کردی در آن مملکت خراب [illegible]
و باز نومیدم بوطن آوردی و آن [illegible] بجایی نهاده و تزلزل در دقایق
امیدوار این چه بیدادست ازو جای هزار فریادست چون عشق حکایت
روح شنید او را در این مصیبت بی تاب دید گفت ای روح شکایت [illegible]

حقا که آفت تو غیر تو نیست صورتی که در خزانهٔ او رسانست بنظر آرد
و از حقیقت آن صورت عبرت بردارد روح بجهار آن صورت اشارت
فرموده آورده اند بجهان مهری که بود چون آینه صغار ابرست و پیش نظر داشت
بیکری دید در وضعیف و صورتی مشاهده کرد بغایت نحیف گفت ای عشق این صورت
آن صورت نیست معلوم کن که آن چه بود و این چیست عشق گفت ای روح این لوح آینه
صفات و اصل نظر انعکاس ماست هم اول صورتی که در وی دیدی تو بودی هم تو بودی
حالا که در مرور نمودی اول که نظر بخود داید اغافل بودی نشناختی در آرزوی خود
میدویدی عاقبت بخود رسیدی هم عاشقی را مظهر تویی هم معشوقی را نیز تویی مطمح نظر
سر مرد [illegible] آتش ناشیست و قرب این منزل جذبیست چون روح سر رشته آشنایی بجهم کشید
ولی واسطهٔ آینه در خود دید شاهدی دیدار صورت و معنی بی نیاز و باز روح
مقدس ممتاز در خلوت وحدت نشسته و در بروی کثرت بسته نه دایره عقل
بدو نگاهی و نه حواس و طبایع را در وی راهی حسن را بر وی نیازی و نه
او را العشق نیازی چون روح بدان مقام رسید علامات عالم جبروت
ولاهوت دیده بمنزل اصل پیوست و از قید راه زنان

رست و عاقبت [illegible] خود را بخود رسانید
و معشوقی و عاشقی از آن خلوت وحدت
بیرون نامد
تمت [illegible] ابد الآبدین

هو الله

ای آنکه بهر زمان من خسته یاد نیست — تا رفته دلم بهیچ جز تو شاد نیست
ما را بایاد نیز فراموش کرده — دانسته که دیده ما را سواد نیست

[illegible]

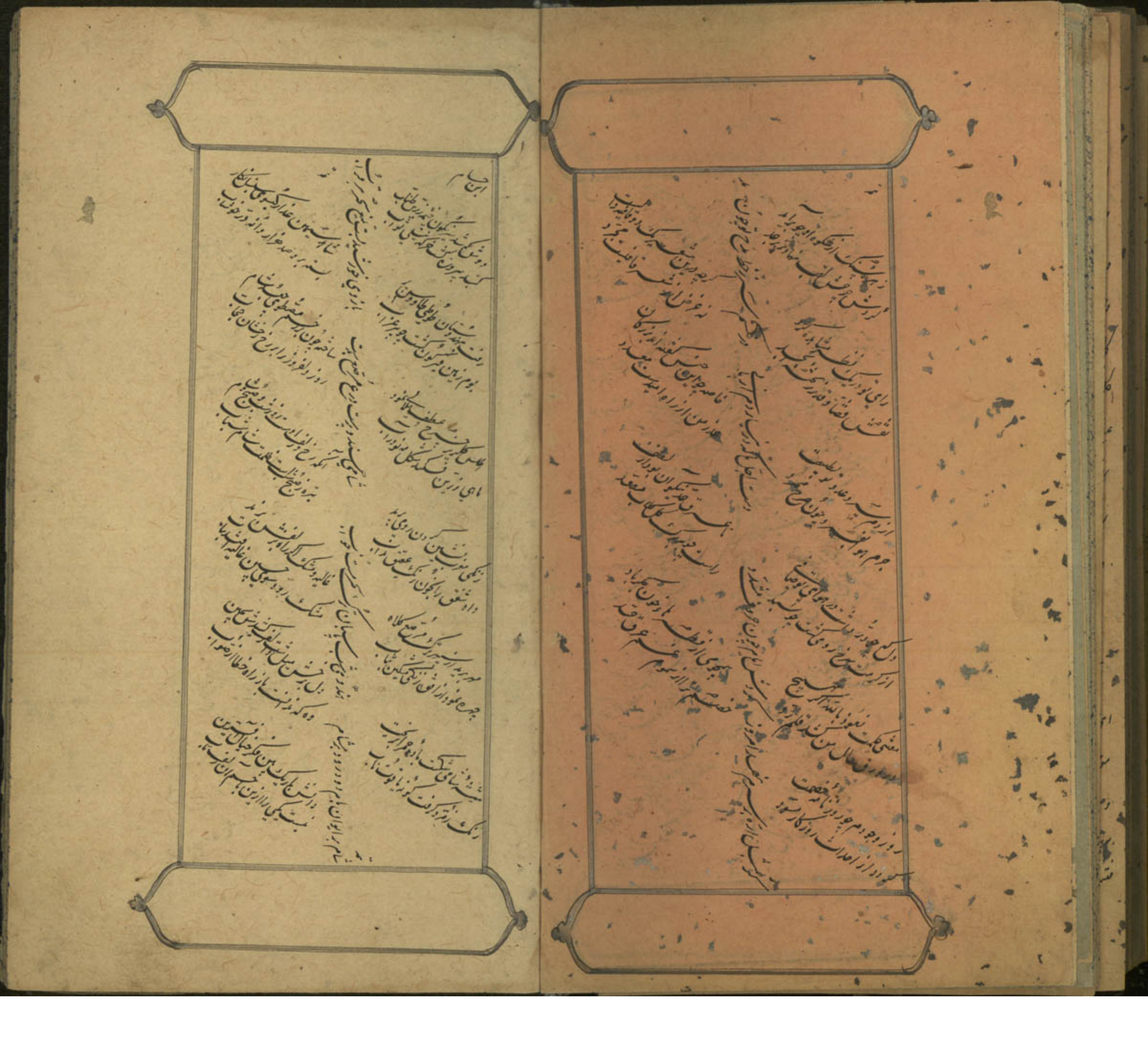






سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او   معمار دین احمد و شرع پیمبر است

تا اختلاف عنصر و اختر ز روی عقل   اندر زمانه منشی معروف و منکر است
جاوید زی که قوت خشم و رضای تو   برتر ز فعل عنصر و تأثیر اختر است



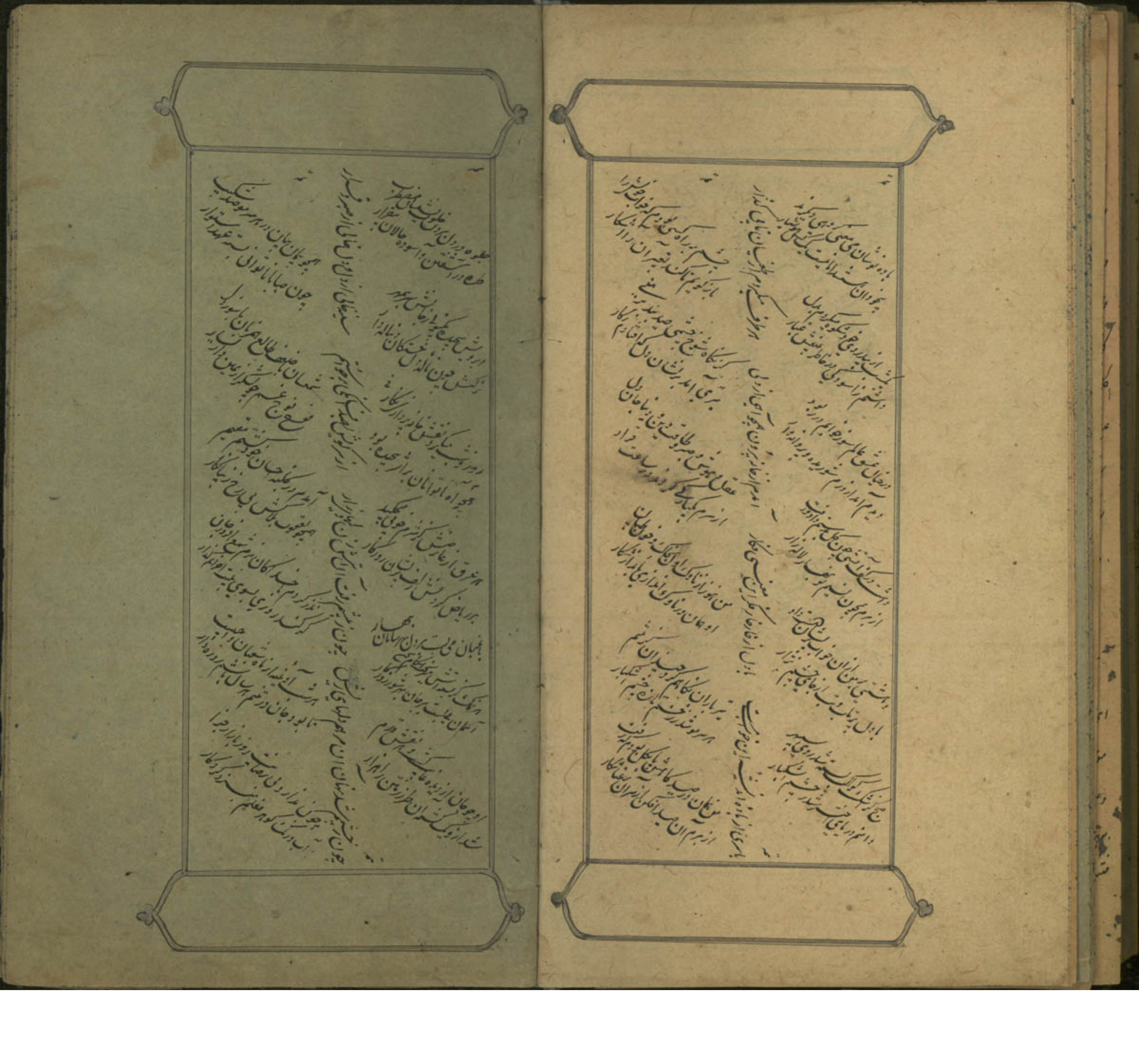


















بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی افاض ارواح من القدس واخرج الوجود
من العدم والصلوة والسلام علی سید المؤید المکرم
واله وعترته المصابیح الظلم من بعد هذا رساله ایست مشتمل
بر بعضی خواص واسرار این کلمات تامات که از مطلع ملکین
جبرئیل امین صادر شده که ناد علیا مظهر العجایب تجده
عونا لک فی النوایب کل هم وغم سینجلی بولایتک یا علی
یا علی یا علی سبب نزول این کلمات آن جای
بود که چون لشکر اسلام منکسر شدند حضرت رسول
علیه در میان کفار پنهان شد جبرئیل علیه
آمد و این کلمات آورد که ناد علیا مظهر العجایب تجده عونا
لک فی النوایب کل هم وغم حضرت رسالت علیه جبرئیل
از جبرئیل سوال کرد که حضرت علی را تواند رسید فرمود که
آری پس حضرت رسالت بغایت شادمان گشت و صبر در شد
و فرمود کل هم وغم سینجلی بولایتک یا علی یا علی یا علی
هنوز سه بار یا علی تمام نفرموده بود که حضرت امیر المؤمنین
علی سواره و متکمل حاضر شد و با لشکر کفار محاربت
نمود و بعضی را بقتل رسانیدند و بعضی منهزم شدند و لشکر
اسلام غنیمت بسیار گرفتند و این دو بیت است و اسم
در این روایت مظهر العجایب بفتح میم و کسر ها است با این معنی
که ای محمد بخوان علی را که محل ظهور عجایب و غرایب است
و اورا در قلع ... حوایج است و دیگر روایت مظهر العجایب بضم میم و کسر ها
و بدین تقدیر معنی چنین باشد که ای محمد بخوان علی را

که او نماید و اظهار کنند که عجایب و غرایب است و این کلمات شریف
هیچ حرف غیر مکرر مثل ن ا ح ل ی م ط ل ج ب
ت د ک ف غ س امان نبوت الوهیت د
دعوت ع عقل ل لطف ی بیرم ملک ظ ظهور ه
هیبت نو نبوت ج حجت با بخت ت توفیق
و ولایت لن کل ف فراغت غ غیاث سلامت
و بدین کلمات تمامت ده حرف دیگر وجود نیست ث
خ ذ ز ش ص ض ط ق ظ و این حروف
ده گانه یعنی از حروف ابجد که مذکوره برون
می آید از تضعیف غ ث و از عشر ع خ و از نصف و خمس
ا د و از تضعیف و ح و از عشر خ د و از مابین ط ش
و از عشر ا د ص و از تضعیف ت ض و از ضرب ج
ط در نفس او ط حاصل میشود و اما اقل از این حروف
مذکوره از تضعیف ن و از نصف د و از تسع ظ
و از عشر خ بیرون می آید پس جمیع خواص حروف
در این کلمات شریفه موجود باشد و علماء علم
حروف تاریخ وقایع و حوادث عالم از نبوت و ولایت
و خلافت و غیره از این کلمات شریف تا دعلی
استخراج کرده اند چنانکه گفته اند ن و اشارت
بتاریخ هجرت نبوت است که آن هجده و یک سال است

و اشارت است بحضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی و بعد او تا
تمام فاصله ح اشارت است بحضرت علی مرتضی و این که و اشارت
است بحضرت نبی بحرف الغ ان حروف است و اعانت
که ارکان نبوت متصل باول ولایت است ولی اشارت
است باول خلافت که آن سی سال است ی اشارت است
بعدد باقی الحیه معصومین د و نقطه ی اشارت است
بحسن و حسین و فاصله میان علی و اولاد ل
است ان ایمانیت باشهادی خلافت و ابتداء امامت
و این حروف مجمل متضمن ذکر حضرت رسالت پناه و آل علیهم
السلام است و احکام حکما این در ظهور مؤید دین
موافق مبین تاریخ است و این کلمات شریفه تا دعلی
حسب استخراج و ابتلاف حروف بعضی خواص و عجایبات
و بی شمار دارد و از آن جمله حصول خاصیت مرتبه
میشود و چون استدلال اندن تا دعلی کبیر
بسم الله بگوید تا اسکنند ۱ اگر کسی در میان دشمن
گرفتار شده باشد در همانه ۲ یا بر خاک خواند و
بجانب ایشان باد دهد با مرخدا هیچ ضرری نرسد
۳ اگر کسی را از دشمنان خوف باشد بخواندن این کلمات
مداومت نماید در هر روز هفتاد و دو بار بخواند بزودی روی
دشمنان مغلوب گردند ۴ اگر کسی را سحر کرده باشند که از
هیچ وجه گشاده نشود این کلمات را بر آب بخوانند



بدان آب غسل کنند بخورند سحر باطل شود ۴ اگر کسی را زهر داده
باشد این کلمات را بر کاسهٔ چینی بنویسد و زعفران و مشک
و به آب بشوید و دوازده بار بر آب بخواند و بوی دهد تا بخورد
و زهر بوی کار نکند ۵ اگر کسی بیمار باشد و اطبای عالم از
معالجهٔ او عاجز باشند هشتاد بار این کلمات را بر آب
بخوانند بخورد شفا یابد ۶ اگر کسی را مهمی دشوار پیش آید یا غمی
گرفتار شود و خواهد که آن غم بفرح مبدل گردد و مهمات
بحسب دلخواه ساخته شود هزار مرتبه بخواند نجات یابد
۷ اگر کسی را پادشاهی غضب کرده باشد هشتاد مرتبه بخواند
و در آن وقت که پیش او می‌رود سه مرتبه برابر او آهسته بخواند
البته مهمی که دارد ساخته گردد ۸ اگر کسی در اول ساعت روز
جمعه ششصد و شش بار بخواند با هر که سخن گوید مسخر او گردد
اگر چه دشمن باشد ۹ اگر کسی رسولی بجایی فرستد سه بار
به گوش او [illegible] البته هر مهمی که دارد ساخته شود ۱۰ اگر
کسی به حقی گرفتار آید هر صباح چهل مرتبه بخواند [illegible]
بر طرف شود ۱۱ اگر کسی را بیخوابی باشد قبل از [illegible]
چهل مرتبه بیخوابی از وی دفع شود ۱۲ برای [illegible]
هر بامداد پیش از تکلم نود بار بخواند خوب گردد ۱۳ جهت یافتن
دولت و حشمت هر روز نهصد بار بخواند بحشمت و مکنت گردد ۱۴
جهت ابعاد اعدا هفتاد روز هر روز پنجاه و سه بار بخواند
اعدا انقیاد گردد ۱۵ جهت خانه و ترک حاجت هفتاد مرتبه بخوانند

از چشم دشمنان محجوب گردد ۱۶ برای بسته شدن زبان اعدا دو روز
هر روز ده مرتبه بخواند زبان ایشان بسته [illegible] بسته شود ۱۷
از برای تحصیل مرادات هر روز بیست مرتبه بخواند بکلی مرادات رسد
۱۸ جهت شفای امراض دو روز هر روز هشتاد مرتبه بخواند شفا یابد
۱۹ برای چشم زخم و عقد اللسان سه روز هر روز بیست بار بخوانند
از چشم بدان و حاسدان ایمن گردد ۲۰ جهت کشف چهل روز
هر روز هزار مرتبه بخواند البته بر او ظاهر گردد ۲۱ جهت رؤیت
حضرت رسالت پناه هفت شب هر شب صد بار بخواند دیدن آنحضرت
بر او ظاهر گردد ۲۲ جهت انفتاح ابواب اقبال هر روز پانصد بار بخواند
در اقبال و اسرار بر او گشاده شود ۲۳ برای خلاصی محبس هفت روز
هر روز صد و شصت بار بخواند البته خلاصی یابد ۲۴ جهت مهمات
و مرادات و انعام او هر روز پنج بار بخواند مهمات [illegible] حسب دلخواه او
برآید ۲۵ جهت اسرار غیب چهل روز هر روز شصت و هفت بار بخواند
در اسرار عالم بر او گشاده گردد ۲۶ برای قتل اعدا هفت روز هر روز
هزار بار بخواند از شر دشمنان ایمن گردد ۲۷ جهت حصول مقصودات
شانزده روز هر روز هفت بار بخواند مقصودات حاصل گردد
۲۸ جهت تحصیل علوم هر روز در وقت [illegible] هشتاد بار بخواند
البته تحصیل علوم او را حاصل گردد ۲۹ از برای دولت هر روز
شانزده بار بخواند ۳۰ از برای فتح [illegible] پنج روز هر روز چهارصد بار
بخواند [illegible] ۳۱ از برای قبول سلاطین [illegible]
هر روز [illegible] بار بخواند مراد حاصل گردد ۳۲ از برای سعادت دین

دونبادی دولت و برآمدن مقاصد هر ده روز هر روز پنج بار بخواند مراد
حاصل گردد ۳۷ از برای عزت و شکوه و وقار هر روز ده بار بخواند
مقصود حاصل گردد ۳۸ از برای عداوت دو کس هشت روز هر
روز ده بار سی بار بخواند ۳۹ از برای اسقاط دشمن ده روز هر روز بیست
بار بخواند ۴۰ از برای اختلاف و عداوت میان جمعی سی روز هر
روز بیست بار بخواند از برای گریختن اعدا پنج روز هر روز صد بار
بخواند از برای شجاعت دو روز هر روز پنجاه و یکبار بخواند از
برای مذلت اعدا شش روز هر روز صد بار بخواند از برای
دفع اعدا طغیان دشمن ده روز هر روز پنجاه بار بخواند از شر
ایشان ایمن گردد والله اعلم بالصواب تاریخ غره ...

اسناد بسم الله الرحمن الرحیم ناد علی کبیر
ناد علیا مظهر العجائب تجده عونا لک فی النوائب
لی الی الله حاجتی وعلیه معولی کل هم وغم سینجلی
کل ما امرت و رمیت مشتقی بمحمد صلی الله و ید الله
لی بنبوتک یا محمد بولایتک یا علی یا علی یا علی
ادرکنی بلطفک الخفی الله اکبر انا من اعدائی
بری بری بری الله صمدی من عندک رجائی
وعلیک معتمدی بحق ایاک نعبد وایاک نستعین
یا ابا الغیث اغثنی یا علی ادرکنی یا علی ادرکنی یا علی ادرکنی
[illegible]
وین که در آیة الکرسی ح موضع و تفسیر هر که در محل

خواندن لا یؤده حفظهما برسد و نفسی که رسد بایستد و یک
انگشت را هم آورد و دست به گاه بی‌شمار بود و اورا
چون آیة الکرسی تمام شود دستها بر روی خود مالد
و بر جمیع اعضا بدمد از جمیع امراض و علل در امان حق
سبحانه و تعالی باشد و از آفتها و بلیتها محفوظ باشد دیگر
اگر کسی را مهمی پیش آید و در آن عاجز باشد و تدارک آن
نداند باید که وضو بسازد و به آن نیت آیة الکرسی بخواند
چون به آن دو حرف برسد که یشفع عنده است آن مهم را
بخاطر آورد حالت آن کار موجب دلخواه میسر گردد دیگر
اگر کسی را دشمن قوی باشد و بر وجه ادنا و بر وجه بخواند آیة
الکرسی را به نیت مغلوب شدن او چون به آن دو میم رسد که
یعلم ما بین ایدیهم آن دشمن را بخاطر آورد که او
مغلوب شود و خواننده رو به طرف باید نوع دیگر مومنی
که بعد از نماز بامداد پیش از برآمدن آفتاب یکبار الحمد
هفت بار آیة الکرسی بخواند اول بدست چپ دوم
به پیش رو سیم بر پی سر چهارم بر بالای سر پنجم
زیر قدم ششم بدست راست هفتم باد به دست خود
بر همه اعضای خود برساند و بعد از آن از جمیع
بلاها در امان حق تعالی باشد دیگر اگر مومنی خواهد که در
نظر سلاطین و ملوک و دوست و دشمن عزیز و مکرم باشد



وبروی مهربان شوند ودرمیان زن وشوهر نامهربانی باشد مهربان شوند
ومحبت زیاده شود باید که دو رکعت نماز بگذارد ودر هر دو رکعت بعد از
ودر هر رکعت الحمد یکبار وآیة الکرسی بخواند وچون از نماز فارغ شود
باید که چهل بار آیة الکرسی بخواند ودر میان ایشان [illegible] شود

منقولست بجهت [illegible] **رسول علیه السلام**

که آنحضرت فرمود که کسی را مهمی پیش آید این گوید وبخواند حق
تبارک وتعالی وکیل دنیا وعقبای او گردد وحاجت او روا گردد
بی شک وبی گمان رب المشرق والمغرب فاتخذه وکیلا **نوع دیگر** جهت
این آیات اول را بخواند جهت دفع دشمن ده آیه [illegible] شود
واز جمله اعدا ایمن شود وهر کس آیت ثانی را بخواند [illegible]
باید غالب گردد بر جمیع اعدا آیت اول وجعلنا من بین
ایدیهم سدا ومن خلفهم سدا فاغشیناهم فهم
لا یبصرون آیت ثانی کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة
باذن الله والله مع الصابرین
که آنحضرت فرمود که هر کس از کسی بترسد ودر نزد او حرمت
نداشته باشد در وقتی که به نزد آنکس میرود این اسما را
[illegible] بخواند و[illegible] آنکس [illegible] دوست وی گردد [illegible]
عزت وحرمت شود و[illegible] هر روز سه بار بخواند جمله دشمنان مطیع
وفرمان بردار گردند واز خواستن دعا بترسند
بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله ربی الله لا اله الا الله ولا حول
ولا قوة الا بالله یا حلیم مهربان گردان فلان ابن فلان [illegible] شود

از برای دفع دشمنان هفتاد وپنج بار بگوید یا المذل دشمن
فنا شود سه روز [illegible] بغسل وبا وضو باشد **نوع** اگر خواهی که کسی
را از عشق خود دیوانه کنی [illegible] شام
وهفت بار این آیه را [illegible] بخوان بنام آنکس ونام مادر او ونام
خود ونام مادر خود در آتش افکن تا عجایب بینی که تجربه [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم قال من یحیی العظام وهی رمیم
قل یحییها الذی انشأها اول مرة وهو بکل خلق علیم
الذی جعل لکم من الشجر الاخضر نارا فاذا انتم منه
توقدون اولیس الذی خلق السموات والارض بقادر علی
ان یخلق مثلهم بلی وهو الخلاق العلیم انما امره اذا اراد شیئا
ان یقول له کن فیکون فسبحان الذی بیده ملکوت
کل شیء والیه ترجعون وبعد از آن این کلمه
[illegible] است بر آب نمک بنویسد ودر آتش اندازد که بغایت
مجرب [illegible] نموده است هر کسی این عمل کند با وضو باشد

صلوات بسم الله الرحمن الرحیم **کبیر**

صلی علی سیدنا وشفیعنا نبی محمد وآل محمد [illegible]
الالوان [illegible]
[illegible]
[illegible] والسلام [illegible] وسلم علیه وعلیهم تسلیما

هذا کثیرا کثیرا **دعای دوستی**

بسم الله الرحمن الرحیم علی الله ان یحصل بینکم وبین



کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
تأسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی

